

ملت ایران؟

آری، اما به چه معنا؟

محمدرضا شالگونگی

ایران باستان و خوار شمردن عرب و عربیت به عنوان نابود کننده آن تمدن «آریایی - آهورایی»^(۱) - اکنون پژواکی توده‌ای می‌یابد.

سومین عامل مهمی که زمینه مساعدی برای رشد ملی‌گرایی فراهم می‌آورد، پیکارهای سیاسی و طبقاتی گسترش یابنده‌ای است که هم اکنون در ایران جریان دارد. بی‌حقی عمومی مردم ایران در مقابل یک استبداد مذهبی تاریک اندیش و فاسد، گسترش بی‌سابقه نابرابری‌های طبقاتی و گرفتار آمدن اکثریت مردم در چنگال فقری ذلت بار، نظام کنونی را برای اکثریت قاطع ایرانیان تحمل‌ناپذیر می‌سازد. اما به تجربه می‌دانیم که پیکارهای سیاسی و طبقاتی بزرگ به مصالح ایدئولوژیک نیاز دارند؛ مصالحی که قابلیت توده‌ای شدن داشته باشند. و در شرایط کنونی ایران و جهان - با نبود آزادی‌های سیاسی و مدنی در ایران، بحران جنبش سوسیالیستی و چیرگی ایدئولوژی نولیبرالی در سطح بین‌المللی - دم‌دست‌ترین مصالح ایدئولوژیک، عملاً می‌توانند به میدان‌دار شدن ملی‌گرایی بیانجامند.^(۲)

با توجه به این شرایط و عوامل، باید به یاد داشته باشیم که رشد ملی‌گرایی دیگر نمی‌تواند به تقویت ناسیونالیسم ایرانی خلاصه شود، بلکه هم زمان، ناسیونالیسم ملیت‌های دیگر ایران را نیز تقویت خواهد کرد. بنابراین هم راه با عمیق‌ترین شدن بحران عمومی جمهوری اسلامی، ممکن است ما با ظهور هم زمان چند جنبش ناسیونالیستی فعال برخورد از حمایت توده‌ای روبرو شویم. این جنبش‌های ناسیونالیستی در هم دلی و هم بستگی با هم دیگر به میدان نخواهند آمد، بلکه به احتمال زیاد، به درگیری و دشمنی با یک دیگر کشیده خواهند شد. زیرا ناسیونالیسم‌ها عموماً و ناسیونالیسم‌های قومی به ویژه، تنها از دهان زندگان حرف نمی‌زنند، بلکه به نام مردگان نیز سخن می‌گویند.^(۳) و در کشوری که ستم ملی و نابرابری میان ملیت‌ها و واقعیتهای است انکارناپذیر، افزودن جاشنی داورها و پیش‌داورهای «تاریخی» به مسایل و مرافعات واقعی روزانه نمی‌تواند خصومت آفرین نباشد. ولی در هر حال، منشاء اصلی تنش‌های احتمالی، همین مسایل و مرافعات آفرینی خواهند بود. اکنون در ایران، حداقل، شش ملیت مختلف داریم: فارس و ترک و کرد و عرب و بلوچ و ترکمن. می‌گویم «حداقل»؛ به دلیل این که گروه‌های قومی، زبانی و مذهبی دیگری هم وجود دارند که یا تمایزاتشان با یکی از همین شش ملیت خیلی پررنگ نیست، یا به شمار، اقلیت کوچکی هستند. زبان مادری بیش از نیمی از ایرانیان زبان فارسی نیست و اکثریت قریب به اتفاق اینها از حق استفاده رسمی از زبان مادری‌شان محروم‌اند.^(۴) و این در حالی است که با تثبیت آموزش عمومی به عنوان عنصر حیاتی روند جامعه‌پذیری، و جوانی جمعیت که دانش‌آموزان نزدیک به یک سوم جمعیت کشور را تشکیل می‌دهند، محرومیت از آموزش به زبان مادری با برجستگی بیشتری لمس می‌شود. هم چنین با وجود دولت مذهبی یا حتی (قبل از جمهوری اسلامی) تعهد دولت به حمایت از مذهب رسمی، بعضی از ملیت‌های ایران که عمدتاً غیر شیعه مذهب هستند (کردها، بلوچ‌ها و ترکمن‌ها) از بی‌حقی مضاعفی رنج می‌برند. گذشته از این‌ها، نابرابری‌های ملی با نابرابری‌های اقتصادی تکمیل و تقویت می‌شوند و بعضی از فقیرترین و عقب‌مانده‌ترین مناطق کشور مناطق ملی هستند و نابرابری‌های اقتصادی و اجتماعی شکاف بزرگی میان بعضی از ملیت‌های ایران به وجود می‌آورد.

اینها مسایلی هستند که در دنیای امروز هر یک به تنهایی می‌توانند به تنش‌ها و دشمنی‌هایی فاجعه بار دامن بزنند. فراموش نباید کرد که هر تنشی میان ملیت‌های ایران به سرعت می‌تواند از محدوده مرزهای سیاسی کشور فراتر برود و پای دولت‌های دیگر را به میان بیاورد. زیرا غالب ملیت‌های ایران در آن سوی مرزها خویشاوندان قومی هم زبان دارند و بحران در میان ملیت‌های ایران ممکن است

سهراب سپهری

برای آنهایی که به مسلمات سیاست رسمی خورده‌اند، هر علامت استقهامی درباره «ملت ایران» نشانه خیانتی است نابخشدنی. «ملت ایران» برای آنها موجودیتی است بی‌ابهام، مانند خورشید در آسمان بالای سرمان، که در طول هزاره‌ها دوام آورده و بعد از این نیز هم چنان پایدار خواهد ماند. اما حقیقت این است که «ملت ایران» در میان خود ایرانیان، اکنون در مقایسه با ۵۰ یا حتی ۲۵ سال پیش به مفهومی مبهم‌تر تبدیل شده است.^(۱) و اگر ایرانیان نتوانند ابهام‌ها و آشفتگی‌های آن را کنار بزنند و بر سر یک درک روشن دموکراتیک از آن به نوعی هم رأیی دست یابند، همین مفهوم به ظاهر بدیهی - که خیلی‌ها آن را داده پایه‌ای هر قضیه مهم سیاسی می‌انگارند - ممکن است به داغ‌ترین موضوع اختلافات و دشمنی‌ها در میان ایرانیان تبدیل شود. مساله این است که ایران یک کشور چند ملیتی است^(۲) و ملی‌گرایی اکنون در این کشور، گرایشی در حال اوج‌گیری است. به عبارت دیگر، احتمال افزایش تنش در میان ملیت‌های ایران، در چشم‌انداز کنونی، خطری است که برای مقابله با آن اگر از همین امروز به فکر چاره‌جویی نباشیم، فردا بسیار دیر خواهد بود.

در شرایط کنونی، عوامل متعددی می‌توانند روابط میان ملیت‌های ایران را بحرانی سازند. قبل از هر چیز باید توجه داشت که جامعه امروز ایران در حال پشت سر گذاشتن ساختارهای اجتماعی سنتی است. و این به خودی خود، زمینه‌ای مساعد برای رشد ملی‌گرایی (به مثابه یک جنبش سیاسی) فراهم می‌آورد. فقط کافی است به یاد داشته باشیم که اکنون اکثریت مردم ایران شهرنشین شده‌اند و توانایی خواندن و نوشتن دارند. در آستانه انقلاب (در سال ۱۳۵۵) فقط ۴۶ درصد جمعیت کشور در شهرها زندگی می‌کردند و ۳۸ درصد از توانایی خواندن و نوشتن برخوردار بودند. در حالی که این نسبت‌ها اکنون به ترتیب ۶۱ درصد و ۶۹ درصد^(۳) هستند. اینها تحولاتی هستند که زمینه آگاهی از تعلقات ملی و تأثیرپذیری از این تعلقات را به شدت تقویت می‌کنند.

عامل دیگری که در این زمینه نقش بسیار مهمی دارد، موجودیت جمهوری اسلامی است. شکل‌گیری جمهوری اسلامی در جهت عکس تحولاتی بود که در همه سطوح زندگی اجتماعی ایرانیان در یک دوره صد و پنجاه ساله پیش از آن جریان داشت. بعد از ضربه بیدار کننده ناشی از شکست ایران در جنگ با روسیه (یعنی از ۱۸۲۸، سال انعقاد قرارداد ترکمانچای، به بعد) جهت تلاش‌های فکری ایرانیان یافتن راه‌های گریز از «عقب‌ماندگی» بود. و اکثریت قاطع کسانی که به این «عقب‌ماندگی» پی بردند، راه نجات را به شیوه‌های مختلف و گاهی حتی متضاد در مدرن شدن یا اروپایی شدن می‌دیدند.^(۴) افتادن قدرت سیاسی به دست روحانیت و دوام آوردن دولت مذهبی در دوره‌ای نزدیک به یک ربع قرن، هم بزرگ‌ترین اختلال در راه‌پیمایی طولانی، متناقض، و تا حدی ناموفق ایرانیان در جهت مدرنیته را به وجود آورد، و هم نیاز به مدرن شدن را به یک نیاز و مشغله واقعی‌توده‌ای و عمومی تبدیل کرده است. خواست جدایی دین از دولت و مهمل آرمیت دینی و اقتدار روحانیت در زندگی اجتماعی، که اینک به نقطه هم‌رایی اکثریت قریب به اتفاق ایرانیان تبدیل شده است، خواه ناخواه، زمینه رشد ملی‌گرایی را تقویت می‌کند. مخالفت قاطع کنونی ایرانیان با ولایت فقیه و دولت مذهبی، بی‌تردید به معنای این است که آنها دیگر حاضر نیستند مذهب را به عنوان عنصر تعیین‌کننده هویت ملی ببینند. به این ترتیب، فضای مساعدی برای برجسته‌تر شدن عناصر دیگر فراهم می‌آید و ملی‌گرایی می‌تواند تشخیص قطعی‌تری پیدا کند. تصادفی نیست که تاکیدات ایدئولوژیک ناسیونالیسم ایرانی - مخصوصاً تأکید بر درخشش تمدن

تبادل‌های ژئوپولیتیک می‌موجود منطقه را به هم بزند و به یک بحران منطقه‌ای و بین‌المللی تبدیل شود. در دوران «جنگ سرد» احتمال اشتغال چنین بحرانی زیاد نبود، زیرا دو ابر قدرت رقیب، هر یک به دلایل خاص خود، آن را مخاطره‌آمیز تلقی می‌کردند. اما اکنون با تعادل‌های ژئوپولیتیک جدید، معلوم نیست یک پارچگی ایران از نظر امریکا مانند گذشته مثبت ارزیابی شود.

با این مسائل بالفعل در حال شدن و خطرات احتمالی ناشی از آنها چه باید کرد؟ قبل از هر چیز باید عینیت مسأله را ببینیم. کسانی که مسأله ملی در این کشور را ساخته و پرداخته دشمنان ایران می‌دانند، دانسته یا ندانسته، خود بیش از همه «دشمنان ایران» با ایران دشمنی می‌کنند. اگر قرار است در این کشور نظامی دموکراتیک برپا کنیم که همه ایرانیان به یک سان انسان‌هایی صاحب حق شناخته شوند و بتوانند درباره سرنوشت خودشان تصمیم بگیرند؛ قطعاً باید بدانیم که مسأله ملی با وضوح بیشتر خود را نشان خواهد داد. چطور ممکن است در کشوری دموکراسی و آزادی‌های بنیادی برقرار شود و در عین حال نیمی از مردم، هم چنان از حق آموزش به زبان مادری‌شان محروم بمانند! بدیهی است که اگر مردم از آزادی بیان و تشکل برخوردار باشند، برای حل مشکلات‌شان از آنها استفاده خواهند کرد. و در آن صورت، مسأله ملی در چنان ابعاد گسترده‌تری سابقه‌ای خود را نشان خواهد داد که انکار و سرکوب‌اش دیگر ناممکن باشد. از این‌رو، منکران مسأله ملی محکوم‌اند به نام دفاع از «موجودیت ایران» و «تاریخ ایران» در مقابل یا گرفتن دموکراسی در این کشور بایستند. و درست به همین دلیل، طرفداران دموکراسی نیز محکوم‌اند عینیت مسأله ملی را ببینند و برای حل آن تلاش کنند. در این میان، به ویژه جنبش چپ وظیفه سنگینی برعهده دارد. زیرا اولاً سنت دفاع از حقوق ملیت‌های غیر مسلط در کشور ما، مانند بسیاری از کشورهای دیگر، عمدتاً به چپ تعلق دارد. و چپ نمی‌تواند و نباید این سنت دموکراتیک دیرینه خود را رها کند. ثانیاً هر تنش و بحرانی در روابط ملیت‌های ایران، بیش از هر جریان سیاسی دیگر، می‌تواند به چپ ضربه بزند. حقیقت این است که خصومت‌های ملی، همیشه بیش از همه، زحمت‌کنشان را در رویارویی با یک دیگر به میدان می‌کشاند و بیش از همه از آنها قربانی می‌گیرد. رویارویی و خصومت میان ملیت‌ها ناپودک‌کننده نوع هم بستگی طبقاتی میان زحمت‌کنشان است و چپ بدون این هم‌بستگی، نمی‌تواند معنایی داشته باشد. ثالثاً محکم‌ترین و گسترده‌ترین پیوند میان ملیت‌های ایران اساساً از پائین تنیده می‌شود؛ از طریق هم‌بستگی میان زحمت‌کنشان ملیت‌های مختلف که قاعدتاً با تلاش‌های جنبش چپ می‌تواند تقویت شود. و ضعف نفوذ چپ در مقیاس توده‌ای، خلایی به وجود می‌آورد که به وسیله ناسیونالیسم‌های قومی متخاصم پر خواهد شد.

چپ به در کی دقیق از مفهوم ملت نیاز دارد.

اما چپ ایران، علی‌رغم سنت دیرینه دفاع از حقوق ملیت‌های غیر مسلط، درک دقیقی از مفهوم ملت ندارد و در نتیجه معمولاً نمی‌تواند سیاست منسجم و فعالی در قبال مسأله ملی در پیش بگیرد. تقریباً همه جریان‌های چپ توجه دارند که در ایران مسأله ملی وجود دارد و ستم ملی را محکوم می‌کنند. اما غالب آنها از موضع‌گیری‌های کلی فراتر نمی‌روند. حتی آنهايي که حق تعیین سرنوشت ملیت‌های ایران را می‌پذیرند، غالباً یا با حق جدایی مخالفت می‌کنند یا به بهانه‌های مختلف، از پذیرش صریح آن طفره می‌روند. در حالی که برای حل مسأله ملی، ما نه تنها به سیاست‌های شفاف و مشخص، بلکه به تلاش‌های جسورانه و کارزارهایی سیاسی و فرهنگی واقعاً توده‌ای نیاز داریم. و همه اینها بدون تکیه بر مفهومی روشن و کارکردی از «ملت» نمی‌توانند عملی شوند. تضادفی نیست که چپ اکنون در قبال غالب مسائل مرتبط با «ملت» برخوردی منفعل و واکنشی دارد. البته چنین برخوردی مختص چپ ایران نیست، بلکه به انحاء مختلف در کل جنبش مارکسیستی در دوره‌های مختلف دیده می‌شود. در حقیقت نظریه ملی یکی از ضعیف‌ترین حلقه‌ها، یا (حتی می‌توان گفت) حلقه مفقوده دستگاه تحلیلی مارکس محسوب می‌شود. گرچه بعداً در سنت اندیشه مارکسیستی کارهای بسیار با ارزشی در این زمینه صورت گرفته است، ولی هنوز مفهوم «ملت» در مجموعه نظریه مارکسیستی جایگاه روشنی پیدا نکرده و می‌شود گفت تا حدی هم چنان مفهومی عاریتی باقی مانده است^(۹). در نتیجه، غالب جریان‌های مارکسیستی یا به صورتی مصلحت‌گرایانه به واقعیت وجود «ملت» تن داده‌اند و حتی در عمل با ناسیونالیسم هم کنار آمده‌اند؛ یا به نام دفاع از اترنناسیونالیسم کارگری و مبارزه طبقاتی، واقعیت وجود ملت را نادیده گرفته‌اند و به مبارزات ملیت‌های زیر ستم برای دست‌یافتن به حق تعیین سرنوشت‌شان بی‌اعتنایی نشان داده‌اند؛ چیزی که در عمل به تقویت ناسیونالیسم و تضعیف هم بستگی طبقاتی کارگران انجامیده است. و حتی بعضی از احزاب مارکسیست، به نام اترنناسیونالیسم کارگری و انقلاب جهانی، ناسیونالیسم فعال و تعصب آلودی را سازمان داده‌اند^(۱۰). ناگفته نباید گذاشت که صحبت از ضعف نظری و اشتباهات سیاسی مارکسیست‌ها به معنای این نیست که جریان‌های سیاسی دیگر، برخورد بهتری با مسأله ملی داشته‌اند. مثلاً بر خورد لیبرالیسم با این مسأله، در مقایسه با مارکسیسم، بسیار آشفته‌تر بوده است^(۱۱). هم چنین اشکال کار مارکسیست‌ها نه در مخالفت‌شان با ناسیونالیسم، بلکه در

چگونگی این مخالفت بوده است. حقیقت این است که مارکسیست‌ها غالباً در مقابله با ناسیونالیسم ناموفق بوده‌اند. زیرا به علل و شرایط رشد آن چندان توجهی نداشته‌اند. مشکل از آغاز می‌شود که غالباً ملت و ناسیونالیسم هم‌سان تلقی می‌شوند و مخالفت با ناسیونالیسم به بدبینی یا بی‌توجهی به «ملت» و کارکرد آن در تاریخ اخیر جهان منتهی می‌شود. در حالی که اعتقاد به واقعیت وجود «ملت» یا حتی دفاع از حق موجودیت آن ربطی به ناسیونالیسم ندارد. و گرنه می‌بایست انبوه کمونیست‌ها و سوسیالیست‌هایی را که در سراسر قرن بیستم و پیش از آن، در جنبش‌های رهایی ملی شرکت کرده یا در سازمان‌دهی این جنبش‌ها نقشی تعیین‌کننده داشته‌اند، ناسیونالیست بدانیم^(۱۲). خود همین حقیقت نشان می‌دهد که اولاً «ملت» ضرورتاً ابداع ناسیونالیسم نیست، بلکه مخالفان ناسیونالیسم نیز عملاً ناکزیرند واقعیت آن را بپذیرند و برای دفاع از حق تعیین سرنوشت مردمانی که خود را «ملت» می‌دانند، مبارزه کنند؛ ثانیاً دفاع از حق موجودیت یک ملت ضرورتاً به معنای ناسیونالیسم نیست، بلکه هم چنین می‌تواند به وسیله کسانی صورت بگیرد که خود را مخالف ناسیونالیسم می‌دانند.

ناسیونالیسم (= ملی‌گرایی) دیدگاهی است که ملت را بالاترین ارزش سیاسی می‌داند^(۱۳). بنابراین هر نوع دفاع از حق تعیین سرنوشت ملی را نمی‌توان ناسیونالیسم دانست. ناسیونالیسم - همان‌طور که میرسلاو هروچ یادآوری می‌کند - تنها یکی از اشکال متعدد آگاهی ملی است^(۱۴). جنبش ناسیونالیستی معمولاً بر بستر تنش و تقابل میان ملیت‌ها شکل می‌گیرد و از طریق تمرکز بر روی تفاوت‌ها و اختلافات آنها می‌تواند رشد کند و بنابراین، چنین تفاوت‌ها و اختلافاتی را دوست دارد و می‌کوشد آنها را ابدی سازد و ابدی قلمداد کند و گاهی حتی آنها را اختراع می‌کند^(۱۵). بعلاوه ناسیونالیسم دفاع از هویت ملی و حفظ خلوص آن را یکی از وظایف اصلی خود می‌داند و بنابراین، به آمیزش با خارجیان معمولاً باسؤطن می‌نگرد، و مهم‌تر از همه، به نام حفظ یک پارچگی ملی در مقابل خطر خارجی، هر نوع اختلاف و شکاف در درون ملت را خطرناک تلقی می‌کند و به همین دلیل، معمولاً با دموکراسی میانه‌خویی ندارد و به انحاء مختلف برای خفه کردن مبارزات طبقاتی کارگران و زحمتکشان به کار گرفته می‌شود^(۱۶).

اما ملت، در صورت مهار شدن ناسیونالیسم، می‌تواند سکوی دموکراسی باشد. مهم‌ترین نکته‌ای که در رابطه با ملت باید در کانون توجه قرار بگیرد این است که تاکنون ملت تنها بستر سیاسی و فرهنگی عملاً موجود برای دستیابی به مدرنیته و حق شهروندی بوده است. تعریف ملت، البته کار آسانی نیست، زیرا در گیر شدن با نمادهایی است که ایدئولوژی‌های مختلف و متضاد، هر یک معنای خاصی از آنها می‌فهمند و می‌کوشند معناهای دیگر را نادیده بگیرند^(۱۷). ولی بگذارید برای روشن شدن نکته‌ای که به آن اشاره کردم، تعریف بندیکت اندرسن را ببینیم که «ملت یک اجتماع سیاسی تصویری است و به طور ذاتی، هم محدود و هم خود فرمان تصور می‌شود». او در توضیح تعریف خود یادآوری می‌کند که «تصویری» (imagined) به معنای این است که افراد ملت - حتی کوچک‌ترین ملت‌ها - همه هم‌دیگر را ندیده‌اند و نمی‌شناسند، ولی تصویر هم‌بودی‌شان در ذهن آنها زنده است، یعنی به پیوند تصویری‌شان آگاه‌اند. «محدود» به معنای این است که ملت هر قدر هم بزرگ باشد، باز هم محدوده‌ای تصویری دارد که در فراسوی آن ملت‌های دیگر قرار دارند. به عبارت دیگر، افراد یک ملت برخلاف پیروان مثلاً مسیحیت نمی‌خواهند مردم روی زمین را به جرگه خود در بیاورند. «خودفرمان» (sovereign) به این معناست که ملت در دوره فروپاشی مشروعیت‌های الهی و قلم‌روهای مبتنی بر سلسله مراتب دودمانی شکل می‌گیرد و ملت‌ها می‌خواهند آزاد باشند و خود درباره خودشان تصمیم بگیرند. «اجتماع» (community) به معنای این است که ملت، علی‌رغم نابرابری‌ها و بهره‌کشی‌هایی که در درون آن وجود دارد، همیشه به صورت نوعی رفاقت عمیق افقی تصور می‌شود. و از اینجاست که انبوهی از مردم به نام ملت‌شان داوطلبانه به پای مرگ می‌روند^(۱۸).

تاملی در تعریف اندرسن می‌تواند بر ظرفیت‌های متناقض ملت روشنائی ببندازد. ملت سوبیه تاریکی دارد که غلبه آن به رویارویی‌های خون‌بار با خارجی‌ها و حقیقتاً فلج‌کننده در درون خود ملت می‌انجامد؛ و در عین حال سوبیه روشنی دارد که می‌تواند بستر شکل‌گیری دموکراسی و آگاهی و سازمان‌یابی زحمتکشان و محرمان در جهت سوسیالیسم باشد.

سوبیه روشنی از آنجاست که اساساً ملت با نفی هر نوع قدرت سیاسی مبتنی بر مشروعیت آسمانی و دودمانی مشخص می‌شود و حاکمیت مشروع را ناشی از اراده مردم تصور می‌کند^(۱۹). چیزی که ملت را از مثلاً قوم، نژاد یا «امت» یک دین متمایز می‌سازد، همین تصور یا فرض «خودفرمانی» آن است. در همین رابطه است که دولت جدید یا دولت - ملت، یعنی دولتی که مشروعیت‌اش ناشی از اراده مردم (یا ملت) تصور می‌شود، معنا می‌یابد. البته از این جا نباید نتیجه گرفت که در دولت - ملت‌ها واقعاً دولت تابع اراده مردم است. به تجربه می‌دانیم که اکثر دولت - ملت‌ها با دموکراسی و آزادی‌های بنیادی میانه خوبی ندارند و در عمل وظیفه اصلی خود را خفه کردن ملت می‌دانند. و حتی در دولت‌های دموکراتیک موجود نیز دولت عملاً در کنترل اقلیتی کوچک قرار دارد. با این همه، تمام دولت - ملت‌ها، حتی

خودگامه‌ترین آنها، سعی می‌کنند خود را بیان اراده مردم قلمداد کنند. به عبارت دیگر، دولت جدید، به لحاظ ایدئولوژیک، ناگزیر است به مشروعیت ناشی از رأی یا - لاقال - رضایت مردم تکیه کند. در واقع دولت‌هایی که چنین مشروعیتی را به صورت نظری صریح نمی‌کنند، در دنیای امروز پدیده‌های نادری هستند^(۳). ولی دویست یا حتی دو سال پیش وضع چنین نبود و برعکس حالا، پدیده‌های نادر دولت‌هایی بودند که به مشروعیت ناشی از خواست مردم متوسل می‌شدند. شکل‌گیری ملت‌ها در دو قرن گذشته، در این وارونه شدن تصور عمومی از مشروعیت سیاسی، نقش بسیار مهمی داشته است. در حقیقت، این دو، یعنی وارونه شدن تصور عمومی از مشروعیت سیاسی و شکل‌گیری ملت‌ها، عناصر جدایی‌ناپذیر روند واحد هستند که با فروپاشی نظام‌های پیشا سرمایه‌داری آغاز می‌شود و با تکوین و گسترش و جهان‌گیر شدن سرمایه‌داری، همه جاگیر می‌شود. در تحلیل نهایی، این دگرگونی را، بدون توجه به دگرگون شدن «رابطه مستقیم صاحبان شرایط تولید و تولیدکنندگان مستقیم»^(۴) نمی‌توان توضیح داد. در مناسبات تولیدی پیشا سرمایه‌داری، تولیدکنندگان مستقیم عمدتاً از طریق اجبار فرا اقتصادی به انجام کار اضافی (یعنی کاری که علاوه بر کار لازم برای باز تولید نیروی کار صورت می‌گیرد) وادار می‌شوند. در حالی که این کار در نظام سرمایه‌داری از طریق اجبار اقتصادی صورت می‌گیرد. یعنی کارگر در سرمایه‌داری (برخلاف رعیت یا برده در نظام‌های پیشین) به لحاظ ایدئولوژیک (و از جمله به لحاظ حقوقی) مجبور به کار برای دیگران نیست و آزاد محسوب می‌شود؛ البته «آزاد» میان مردن به گرسنگی یا کار برای دیگران (در مقابل دستمزدی که غالباً آنها تعیین می‌کنند). این گذار از اجبار فرا اقتصادی، دگرگونی‌های گسترده‌ای را در تمامی مناسبات اجتماعی دامن می‌زند. الف - با تضعیف و بی‌معنا شدن کارکرد اجبار فرا اقتصادی در تولید، تقسیم حقوقی افراد به طبقات (یا رسته‌های) بسته معنای خود را از دست می‌دهد و سلسله مراتب اجتماعی عمودی موروثی جای خود را به منزلت‌های اجتماعی فردی شده و - به لحاظ حقوقی - اقلی، می‌سپارد. ب - تحرک اقتصادی و تولیدی، تحرک اجتماعی را باعث می‌شود و این به نوبه خود، تصور برابری افراد انسانی را شکل می‌دهد و همه جاگیر می‌سازد. به این ترتیب، همه افراد، به لحاظ ایدئولوژیک، نه تنها آزاد، بلکه هم‌چنین برابر تصور می‌شوند. ج - گسترش و همه جاگیر شدن تولید کالایی، مناسبات روستایی و معیشتی را از هم می‌پاشاند؛ مهاجرت‌های گسترده را دامن می‌زند، شهرهای بزرگ را از طریق کاهش جمعیت روستایی به وجود می‌آورد؛ بازارهای محلی و منطقه‌ای را به هم وصل می‌کند؛ وسایل ارتباط و حمل و نقل بی‌سابقه نیرومندی را به وجود می‌آورد؛ پیوندهای طایفه‌ای، قبیله‌ای و فرقه‌ای و رسوم و تعصبات محلی را تضعیف می‌کند و جامعه‌ای به وجود می‌آورد مرکب از افراد ذره‌واره شده بی‌نام و نشان که بی‌هیچ واسطه‌ای، به طور مستقیم با کلیت جامعه مرتبط می‌شوند. با سست شدن پیوندهای سنتی و گسترش ذره‌وارگی (atomization)، نفوذ دستگاه‌های دینی کاهش می‌یابد و (به قول مارکس) «دین‌داری بیرونی» جای خود را به «دین‌داری درونی» می‌سپارد و به جای «کشیش بیرون از آدم عامی، کشیشی در دل او» کاشته می‌شود. هـ - گسترش تولید کالایی، همراه با پایان دادن به پراکندگی جمعیت و پراکندگی وسایل تولید و تقویت بی‌سابقه وسایل ارتباط و حمل و نقل، قدرت امیران و فرمان‌روایان محلی را درهم می‌شکند و تمرکز سیاسی به وجود می‌آورد و (به قول مانیفست) «ایالاتی مستقل با منافع، قوانین، حکومت‌ها و گمرکات مختلف» که تنها اندکی با هم رابطه داشته‌اند - همگی به ملت واحد، حکومت واحد، منافع طبقاتی ملی واحد و مرز گمرکی واحد تبدیل می‌شوند. و با از بین رفتن منزلت‌های اجتماعی موروثی و گسترش ذره‌وارگی، بی‌نام و نشانی (anonymity) و تحرک (mobility) افراد، آموزش عمومی به عنوان ضروری‌ترین شرط مهارت یابی نیروی کار، اهمیت بی‌سابقه‌ای پیدا می‌کند. در جوامع پیشا سرمایه‌داری آموزش خصلت عمومی نداشت و عملاً فقط روحانیت و اعضای طبقات بالا خواندن و نوشتن یاد می‌گرفتند. اما در جامعه جدید، کار هر چه بیشتر سرشت معنایی (semantic) پیدا می‌کند و نیروی صرفاً عضلانی انسان اهمیت پیشین خود را از دست می‌دهد و افراد حتی برای انجام بسیاری از کارهای یدی به کسب مهارت نیاز دارند و این مهارت آموزشی در مقیاس وسیع، بدون حدی از خواندن و نوشتن عملاً ناممکن می‌گردد. اما آموزش عمومی به عنوان شرط پایه‌ای لازم برای مهارت‌یابی، به زبان مکتوب دقیق نیاز دارد، زبانی که بشود به وسیله آن، پیام‌ها، رهنمودها و درس‌نامه‌ها را، بدون تماس فردی، به افراد ناشناخته منتقل کرد. چنین زبانی، بنابه تعریف باید بر فراز گویش‌های محلی و محاوره‌ای باشد، یعنی زبان مدون، زبان معیار (standard language). هر چه سطح مهارت‌های پایه‌ای لازم بالاتر می‌رود، ضرورت با سواد عمومی‌تر می‌گردد و حداقل لازم برای با سواد بالاتر می‌رود. و در نتیجه، شکاف میان فرهنگ عامیانه و فرهنگ بالا (high culture) کاهش می‌یابد و گوناگونی فرهنگی و تقسیم کار قومی جوامع پیشا سرمایه‌داری جای خود را به همگونی فرهنگی می‌سپارد. و بالاخره، از آنجا که آموزش عمومی و همگون‌سازی فرهنگی چنان کار بزرگی است که فقط با مباحثت، نظارت یا حمایت دولت می‌تواند عملی شود، فرهنگ و سیاست با هم گره می‌خورند^(۵). در جامعه معاصر، زبان معیار، به دلیل دیگری نیز اهمیت بی‌سابقه‌ای دارد. این جامعه بدون رسانه‌های توده‌ای غیر قابل تصور است. رسانه‌ها هستند که بخش‌های مختلف یک کشور، و حتی

دور افتاده‌ترین نقاط آن را، به طور روزانه، و (حالا حتی) لحظه به لحظه به هم متصل می‌کنند. بندیکت اندرسن از هگل نقل می‌کند که «روزنامه برای انسان مدرن جای نیایش صبح‌گاهی را گرفته است» و توضیح می‌دهد که روزنامه خوانی نمودار زنده‌ای است از تجسم جامعه‌تصور که به طور هم‌زمان، شمار وسیعی از افرادی را که هیچ آشنایی شخصی با هم دیگر ندارند ولی همه به ارتباط هم‌زمان‌شان با هم دیگر آگاه‌اند، به هم وصل می‌کند^(۶). تصویری از هم‌زمانی و مرتبط بودن که با روزنامه ایجاد می‌شود، در رادیو و تلویزیون با تحرک و سرزندگی بیشتری به وجود می‌آید. چنین تصویری بدون یک زبان مشترک استاندارد شده امکان‌ناپذیر است^(۷).

دگرگونی‌هایی که بر شمرده، به لحاظ ترتیب زمانی، ضرورتاً دنبال هم صورت نگرفته‌اند؛ و هم چنین نه رابطه علت و معلولی یک طرفه‌ای با هم دیگر دارند و نه همه جا به روال واحدی صورت گرفته‌اند. اما همه از عناصر مهم شکل‌گیری مدرنیته هستند. تأملی در این دگرگونی‌ها تردیدی باقی نمی‌گذارد که شکل‌گیری ملت نه تنها جزئی جدایی‌ناپذیر از روند شکل‌گیری مدرنیته است، بلکه شرط لازم برای شکل‌گیری بنیادهای حق انتخاب مردم و دموکراسی است.

اما همان‌طور که قبلاً اشاره کردیم، ملت سوئیه تاریکی هم دارد که می‌تواند رویا رویی‌های خون بار با خارجی‌ها و سرکوب افراد خود ملت را به وجود بیاورد. و مشکل این است که همین سوئیه تاریک نیز از سازه‌های مدرنیته است و در بطن آن و هم راه با عناصر دیگر آن شکل می‌گیرد. ملت - همان‌طور که در تعریف اندرسن دیدیم - اجتماعی است که ضرورتاً محدود تصور می‌شود. البته محدودیت منحصر به ملت نیست بلکه هر جمع انسانی فصل‌تمایزی با دیگران دارد که به موجودیت آن معنا می‌دهد. و بعضی از این فصل‌تمایزها برای دیگران قابل عبور هستند و بعضی غیر قابل عبور. مثلاً بعضی از ادیان (مانند مسیحیت یا اسلام) دعوت‌گر (proselytizer) هستند و ورود دیگران به جرگه پیروان‌شان را مجاز می‌دانند و تشویق می‌کنند و بعضی دیگر (مانند یهودیت) چنین نیستند و گرویدن دیگران به آنها اگر ناممکن نباشد، دشوار است. وجود فصل‌تمایز در جمع‌های انسانی به خودی خود، چیز بدی نیست. مثلاً اگر از یک حزب سیاسی بخواهید که برنامه‌اش را نادیده بگیرد و با حزب رقیب در هم بیامیزد، یا اگر از یک اتحادیه کاری بخواهید که غیر کارگران را هم در صفوف خودش راه بدهد، عملاً از آنها می‌خواهید که از حق تشکل‌شان چشم‌پوش کنند. هم‌چنین وجود فصل‌تمایز، و حتی فصل‌تمایز غیر قابل عبور، ضرورتاً به معنای دشمنی با دیگران نیست. مثلاً همان‌طور که ادیان دعوت‌گر (در مقایسه با ادیان غیر دعوت‌گر) ضرورتاً مروج بردباری عقیدتی نیستند، «ملیت قومی» نیز ضرورتاً در هر شرایطی بیش از «ملیت مدنی» به رویارویی با «دیگران» نمی‌انجامد^(۸). با این همه، تجربه دو قرن گذشته تردیدی نمی‌گذارد که ملت (مخصوصاً هنگامی که با دولت گره می‌خورد و به صورت دولت - ملت ظاهر می‌شود) بر فصل‌تمایزی فعال و حساس با «دیگران» تأکید می‌کند. در واقع بسیاری از دولت - ملت‌ها از طریق همین تأکید بر تمایز با «دیگران» یا حتی رویارویی‌های خونین با «دیگران» قوام یافته‌اند. بی‌اغراق، خونین‌ترین جنگ‌های تاریخ انسانی در همین دو قرن گذشته سازمان داده شده‌اند و غالباً به نام ملت‌ها و تماماً به وسیله دولت - ملت‌ها. البته منشأ این جنگ‌ها را نمی‌توان در وجود ملت‌ها جستجو کرد، اما تردیدی نمی‌توان داشت که بدون بسیج ملت‌ها برای رویارویی با یکدیگر بسیاری از این جنگ‌ها در ابعادی که رخ دادند، تصور‌ناپذیر بودند. فراموش نباید کرد که «صنعتی شدن جنگ» در دو قرن اخیر، از طریق دولت - ملت‌ها امکان‌پذیر شده و در تحکیم آنها نقش مهمی داشته است^(۹). هم‌چنین فراموش نباید کرد که تاریخ تکوین بسیاری از دولت - ملت‌ها تاریخ منظم‌ترین سرکوب‌های اقلیت‌های قومی و فرهنگی بوده است. مثلاً پاک‌سازی‌های قومی هولناک همین یک صد سال اخیر که به نام دفاع از هویت این یا آن ملت صورت گرفته‌اند (از قتل عام بیش از یک میلیون ارمنی به وسیله ارتش ترک‌ها در ۱۹۱۵ گرفته تا قتل عام نزدیک به یک میلیون توتسی به دست هوتوهای رواندا در ۱۹۹۴، و از کشتار شش میلیون یهودی و کولی به دست نازی‌های آلمان گرفته تا کشتار ده‌ها هزار نفر از قومیت‌های یوگسلاوی سابق به دست یک دیگر در دهه ۱۹۹۰) شاید به لحاظ سازمان یافتگی و تدارک آگاهانه قبلی، در طول تمام تاریخ بشری بی‌سابقه باشند.

این سوئیه تاریک ملت از کجا برمی‌خیزد؟ از بطن همان روندهایی که ملت را شکل می‌دهند. همان‌طور که قبلاً اشاره کردیم، با فروپاشی نظام‌های پیشا سرمایه‌داری، بسیاری از پیوندهای سنتی (از پیوندهای محلی و قبیله‌ای و مذهبی گرفته تا پیوندهای حرفه‌ای - صنفی و حتی خانوادگی) ضعیف‌تر می‌گردند و بعضی کاملاً بی‌معنا می‌شوند. با گسترش مناسبات کالایی و مخصوصاً کالا شدن نیروی کار، منزلت‌های اجتماعی نه تنها خصلت موروثی خود را از دست می‌دهند، بلکه منعطف‌تر و بی‌ثبات‌تر می‌گردند. در نتیجه، جمع‌های ارگانیک، و بنابراین، هویت‌های اجتماعی با ثبات رنگ می‌بازند. گسترش ذره‌وارگی، بی‌نام و نشانی و بی‌ثباتی موقعیت‌ها و پیوندهای اجتماعی افراد، باعث می‌شود که میان فرد و کلیت جامعه، سطح‌بندی‌ها و تکیه‌گاه‌های محکم و با ثباتی وجود نداشته باشند. در کنار این روندها، روند همگون‌سازی فرهنگی باعث می‌شود که وساطت یک زبان مدون و معیار در ارتباط فرد با کلیت جامعه، نقش تعیین‌کننده‌ای داشته باشد. مجموعه این روندها، اهمیت کلیت جامعه را (که اکنون،

ناگزیر، به صورت «ملت» یا «در شکل آرمانی اش» - «دولت - ملت» تصوّر می‌شود) در زندگی و ذهنیت افراد به نوبه‌ی سابقه‌ای بالا می‌برد. و بنابراین «هویت ملی» به آسانی می‌تواند در ذهنیت افراد، هم چون محکم‌ترین و قابل‌انگیزه‌ترین هویت تصور شود. این هویت بیش از آن که انعکاس اشتراک منافع افراد ملت باشد، تکیه‌گاهی است برای خویشتن خود فرد؛ فرد ذره‌واره شده‌ای که با گسترش مناسبات کالایی، از پیوندها و تکیه‌گاه‌های سنتی کنده شده و به بی‌تکیه‌گویی پرتاب شده است. علاوه بر همه اینها، همراه با شکل‌گیری ملت‌ها، کارکردهای دولت عمق و گسترش بی‌سابقه‌ای پیدا می‌کند. از کنترل یا لاقط نظارت بر آموزش و بهداشت عمومی گرفته تا کنترل مستقیم یا غیرمستقیم آهنگ رشد جمعیت، از تنظیم سیاست‌های اقتصادی کلان گرفته تا نظارت بر گسترش و کارایی شبکه‌های حمل و نقل و ارتباطات و اطلاعات، دولت مناصر در همه حوزه‌های زندگی اجتماعی حضور فعالی دارد که در جوامع پیشا سرمایه‌داری غیر قابل تصور بود. کافی است به یاد داشته باشیم که میانگین سهم هزینه‌های دولت از درآمد ملی در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری، در آغاز قرن بیستم، حدود یک دهم بود و در پایان‌های قرن بیستم حدود یک دوم^(۱۶). به دلیل وجود مجموعه این روندهاست که دولت - ملت‌ها به صورت واحدهایی سیاسی در می‌آیند که به هم پیوستگی اجزاء درونی‌شان و به هم وابستگی مردمان‌شان، به نوبه‌ی غیر قابل مقایسه، بیشتر از تمام جوامع پیشا سرمایه‌داری است و بر تمایزشان با دیگران تأکیدی دارند که در جوامع پیشا سرمایه‌داری سابقه نداشت. به عنوان نمونه: در جوامع پیشا سرمایه‌داری طبقات حاکم معمولاً فرا قومی بودند. مثلاً خاندان حاکم کشور «الف» با خاندان حاکم کشور «ب» وصلت می‌کرد و از هم دیگر ارث می‌بردند و ارثیه یا جبهیزیه، گاهی بخشی از خاک مملکت بود که با تمام جمعیت و دارائی به مملکت دیگر ملحق می‌شد^(۱۷). یا زبان رسمی اشراف و خاندان‌های حاکم غالباً با زبان مردم عادی متفاوت بود. مثلاً زبان فرانسه، حتی تا نیمه قرن نوزدهم، زبان اشرافی ممالک اروپا تلقی می‌شد. یا در قرن شانزدهم، سه امپراتوری بزرگ در دنیای اسلام وجود داشتند که هر سه به وسیله دودمان‌های سلطنتی ترک تبار اداره می‌شدند (عثمانی‌ها، صفوی‌ها و مغولان هند) ولی فارسی زبان درباری هر سه امپراتوری محسوب می‌شد. به تجربه می‌دانیم که بعد از قوام یافتن دولت - ملت‌ها، چنین پیوندهایی با «دیگران» برای حکومت‌کنندگان خطرناک هستند و آنها می‌کوشند خودشان را نماد و نماینده استقلال و «اصالت» ملت قلمداد کنند. تصادفی نیست که حالا مرزهای سیاسی کشورها به مقدس‌ترین مقدسات ملت‌ها تبدیل می‌شوند، و یک وجه عقب‌نشینی از آنها فاجعه‌ای بزرگ و تحقیری تحمل‌ناپذیر برای ملت تلقی می‌شود. در حالی که در گذشته، مرزهای سیاسی، مرزهای «ممالک» (= پادشاهی‌ها) یا سرحدات متصرفات این سلطان یا آن کشورگشا محسوب می‌شدند^(۱۸). برای روشن‌تر شدن این تفاوت بگذارید مثالی بزنم: در سال ۱۸۰۳ ایالات متحد آمریکا، لوئیزیانا را که جزو متصرفات فرانسه بود، از ناپلئون خرید و بعداً به هژدهمین ایالت خود تبدیل کرد. و همین‌طور، در سال ۱۸۶۷ آلاسکا را از تزار روس خرید که در سال ۱۹۵۹ به صورت چهل و نهمین ایالت آمریکا درآمد. اما می‌دانیم که فروش آلاسکا یا لورن به آلمان حتی برای جسورترین جانشینان ناپلئون نیز غیر قابل تصور بوده است و حالا حتی فاسدترین سیاستمداران روسیه نیز جرأت نمی‌کنند به فکر فروش شبه جزیره کامچاتکا به آمریکا یا ژاپن بیفتند. همه اینها نشان می‌دهند که تأکید ملت‌ها بر موجودیت تجزیه‌ناپذیرشان، در عین حال تأکیدی است بر تمایز با «دیگران»، و از اینجا است که زمینه مساعدی برای رشد پیش‌دواری‌ها و دشمنی‌ها میان ملت‌های مختلف به وجود می‌آید. گرچه شکل‌گیری ملت جزئی جدایی‌ناپذیر از روند عمومی مدرنیته است، و گرچه مدرنیته هر چیز «مقدس» را «دنیوی» می‌سازد، ولی در شکل‌گیری ملت روند واژگونه‌ای نیز در کار است که «دنیوی»ترین چیزها را به «مقدس»ترین مقدسات تبدیل می‌کند^(۱۹). در واقع، ظرفیت و امکانات راز آفرینی دولت - ملت‌های امروز را فقط مذهب دیروزی داشتند. کار کردهای بی‌سابقه گسترده دولت‌های امروزی و مخصوصاً نظارت آنها بر آموزش عمومی، امکانات عظیمی برای دست کاری ذهنیت مردم در اختیار آنها قرار می‌دهد که در جوامع پیشا سرمایه‌داری فقط در اختیار دستگاه‌های مذهبی بود. همین ظرفیت راز آفرینی دولت - ملت است که مورد بهره‌برداری ناسیونالیسم قرار می‌گیرد و ناسیونالیسم است که با فعال کردن و گسترش دادن این ظرفیت راز آفرینی، شرایط رشد و چیرگی سوبیه تاریک ملت را فراهم می‌سازد.

تا این‌جا من توضیح داده‌ام که اولاً ملت جزئی‌ناپذیر از روند عمومی مدرنیته است و عملاً تنها بستر سیاسی و فرهنگی موجود برای دست‌یابی به مدرنیته و حق شهروندی. ثانیاً ملت سوبیه تاریکی دارد که زمینه مساعدی برای رشد پیش‌دواری و دشمنی نسبت به «دیگران» و سازمان‌دهی سرکوب و دستکاری ذهنیت «خودی»‌ها به پهنه‌ی مقابله با تهدیدات «بیگانگان» فراهم می‌آورد. حال باید دید آیا می‌توان سوبیه تاریک ملت را زیر کنترل نگهداشت؟ به عبارت دیگر، آیا می‌توان بدون غلغله‌ی ناسیونالیسم و ضمن مقابله با آن، ملت را به عنوان سکوی لازم برای حق شهروندی پذیرفت؟ به نظر من، پاسخ این سؤال قطعاً مثبت است. و حتی فراتر از این، جز محدودی ملی، سکوی دیگری برای مبارزه مؤثر برای دموکراسی و سوسیالیسم وجود ندارد. زیرا همان‌طور که گویال بالاکریشنا به درستی می‌گوید:

«چشمه‌های اقدام سیاسی نهایتاً در شور عضویت در ملت نهفته است، چرا که تنها در شکل یک «خلق» است که توده‌ها به زندگی سیاسی پرتاب می‌شوند و تاریخ را می‌سازند^(۲۰)».

آیا چپ حق دارد استراتژی ملی داشته باشد؟

اگر بپذیریم که میدان اصلی اقدام سیاسی توده‌ای در محدوده ملی قرار دارد، ناگزیر با این سؤال روبرو می‌شویم که آیا چپ می‌تواند بدون دست برداشتن از هویت خود، به استراتژی ملی دست یابد؟ منظورم از «چپ» همه جریان‌هایی هستند که مبارزه سیاسی معطوف به سوسیالیسم را دنبال می‌کنند؛ یعنی عمدتاً کمونیست‌ها و سوسیالیست‌ها (و نه مثلاً سوسیال دموکرات‌ها). این سؤال در نگاه اول ممکن است بی‌معنا به نظر برسد، زیرا ظاهراً همه جریان‌های چپ محدوده‌های ملی را انکار نمی‌کنند. اما در حقیقت بسیاری از آنها به نام انترناسیونالیسم و مبارزه طبقاتی، دلیل وجودی ملت و بنابراین منطق مبارزه در سطح ملی را کم و بیش نادیده می‌گیرند. برای پاسخ به این سؤال، لاقط باید سه نکته را برای خودمان روشن کنیم:

اول - رابطه ملت و ناسیونالیسم. ملت نه یک جمع انسانی ایده‌آل است و نه (برای اکثریت قریب به اتفاق انسان‌ها) یک جمع انتخابی. اما بی‌تردید، در مرحله کنونی تاریخ انسانی، جمعی است ضروری که گریز از آن نه مفید است، نه ممکن. ما ناگزیریم با امکاناتی که ملت بودن در اختیارمان می‌گذارد به مقابله با تاریک‌اندیشی‌های بر خاسته از تصببات ملی برخیزیم. هدف استراتژی ملی برای هواداران سوسیالیسم، قبل از هر چیزی، یعنی همین: فراموش نباید کرد که سیاست آنجا معنا پیدا می‌کند که امکان اقدام باشد. و مساعدترین شرایط برای اقدام سیاسی مؤثر از طریق دموکراسی فراهم می‌آید. بنابراین مضمون اصلی سیاست ملی چپ باید دموکراتیزه کردن ملت یا (به بیان دقیق‌تر) محدوده سیاسی واقع در مرزهای دولت - ملت باشد. دموکراسی تاکنون هر جا که وجود داشته و تا حدی که وجود داشته، در محدوده مرزهای دولت - ملت‌ها امکان پذیر شده است^(۲۱). زیرا همان‌طور که قبلاً اشاره کردم، مفهوم «خودفرمانی مردم» یا مشروعیت سیاسی برخاسته از حق انتخاب مردم، با شکل‌گیری ملت به وجود آمده و همه جا گیر شده است. هم‌چنین است مفهوم «آزادی» و مفهوم «برابری» افراد انسانی. به عبارت دیگر، با نادیده گرفتن ملت نمی‌توان به دنیایی دموکراتیک و انسانی دست یافت. تنها راه موجود برای مهار مؤثر سوبیه تاریک ملت، دموکراتیزه کردن دولت - ملت‌هاست. راستای اصلی دموکراتیزه کردن دولت - ملت، شکل دادن ملیت مدنی (civic nationhood) است، یعنی ملتی که جمع شهروندان صاحب حقوق برابر باشد، صرف نظر از همه تمایزات و اختلافات واقعی یا خیالی بین آنها. در شکل‌گیری ملت مدنی یا ملت شهروندان پذیرش یافتن چند شرط اهمیت حیاتی دارد:

الف - کنار گذاشتن قومیت، زبان، مذهب یا فرهنگ مشترک به عنوان بنیاد ملیت. مهم‌ترین اصل هر ایدئولوژی ناسیونالیستی تأکید بر مشترکات ملی است و مقدم شمردن پیوندهای ملی بر همه پیوندهای دیگر. این اصل در زمخت‌ترین شکل خود به صورت تأکید بر یک تبار مشترک بیان می‌شود و در شکل‌های تعدیل یافته‌تر و ظریف‌تر، به صورت تأکید بر اعتقادات یا رسوم و فرهنگ مشترک. اما در هر حال، تأکیدی است بر یک ویژگی اصیل، بی‌همتا، غالباً راز آلود و تغییرناپذیر که یک ملت را از ملت‌های دیگر متمایز می‌کند. این اعتقاد ناسیونالیستی به لحاظ نظری غیر قابل دفاع است و به لحاظ سیاسی زبان راز آلود اکثریت قریب به اتفاق ملت‌ها از آمیزش اقوام مختلف به وجود آمده‌اند و پیدا کردن تبار قومی مشترک برای ملت‌ها غالباً تلاشی است برای جعل تاریخ. ادعای تبار مشترک مخصوصاً برای دولت - ملت‌های موجود، جز نادیده گرفتن واقعیت‌های غیر قابل انکار معنایی ندارد. زیرا به روایتی اکنون در جهان حدود ۶۰۰ زبان وجود دارد و ۵۰۰۰ گروه قومی و تنها حدود ۱۸۰ دولت^(۲۲). یعنی در واقع، اکثریت قاطع دولت‌های جهان عملاً چند ملیتی هستند و سنت‌های فرهنگی و قومی بسیار متنوعی دارند. ثانیاً هیچ قوم، زبان، مذهب و فرهنگی را نمی‌توانید پیدا کنید که در طول قرون و اعصار ثابت مانده باشد. در واقع بسیاری از «سنت‌ها که به نظر می‌رسد یا ادعا می‌شود که قدیمی هستند، غالباً منشاء کاملاً جدیدی دارند و گاهی ابداع شده‌اند»^(۲۳). ثالثاً حتی وجود سنت‌های قدیمی و (بر فرض محال) دست نخورده در میان مردم یک کشور، به معنای این نیست که همه مردم به آنها تعلق دارند یا آنها را می‌پذیرند. بنابراین تحمیل سنت‌ها، اعتقادات و تعلقات اکثریت به همه مردم، جز لگدمال کردن حقوق اقلیت‌ها و خفه کردن آنها معنایی ندارد. تردیدی نیست که در هر جامعه‌ای، در یک دوره معین، سنت‌ها و باورها و الگوهای فرهنگی معینی در میان مردم غلبه دارند، اما در عین حال تردیدی هم نمی‌توان داشت که در هر جامعه‌ای اقلیت‌های قومی، مذهبی، زبانی و فرهنگی وجود دارند. و مهم‌تر از این، در بعضی حوزه‌ها، جای اقلیت و اکثریت در طول زمان عوض می‌شود. بنابراین، ملیت مدنی فقط در کشورهای چند ملیتی معنا ندارد، بلکه در دموکراتیک‌ای از ملیت در همه کشورهاست. مثلاً فرانسه به لحاظ قومی، ملت همگونی تصوّر می‌شود، ولی در عین حال یک ملت مدنی است^(۲۴).

ب - دفاع قاطع از حقوق فردی شهروندان. همان‌طور که قبلاً اشاره کردم، ملت جمع افراد

صاحب حق تصور می‌شود. و این مهم‌ترین فصل تمایز آن با جوامع سنتی است. اما چیرگی ناسیونالیسم غالباً همین فصل تمایز کلیدی را در عمل بی‌معنا می‌سازد. تصور ملت به عنوان یک کل تجزیه‌ناپذیر، دارای سرشت و سرنوشتی ویژه و طلب‌کننده بالاترین وفاداری‌ها، خواه ناخواه، آن را به چیزی چون قبیله یا «امت» دینی تبدیل می‌کند که اعضایش بیش از حق با وظیفه‌شان مشخص می‌شوند. و از آنجا که کل (که ملت باشد) قاعدتاً از طریق دولت می‌تواند خود را نمایندگی کند، افراد عملاً به رعایا یا پرستندگان دست به سینه دولت تبدیل می‌شوند. با چنین درکی از رابطه دولت با ملت بود که هگل می‌گفت «دولت فعلیت یافتن آزادی است، نه مطابق با هوس ذهنی، بلکه بر حسب مفهوم اراده، یعنی بر حسب عمومیت و الوهیت»^(۴۷). چنین درکی از رابطه دولت و ملت از یک سو، و رابطه ملت با اعضای آن از سوی دیگر است که به فاشیسم و توتالیتراریسم می‌انجامد. این تسلط دولت بر ملت را فقط از طریق دفاع قاطع از حقوق افراد ملت (مخصوصاً) در مقابل دولت، می‌توان در هم شکست. بدون تکیه بر حقوق فردی نه دموکراسی می‌تواند معنایی داشته باشد و نه ملت مدنی. ارنست رنان گفته است «موجودیت یک ملت همه پرسشی هر روزه است». هابرماس با اشاره به این گفته رنان، یادآوری می‌کند که «ملت شهروندان هویت خود را نه از خصوصیات قومی و فرهنگی مشترک، بلکه از کردار شهروندانی کسب می‌کند که فزاینده حقوق مدنی‌شان را به کار می‌گیرند».^(۴۸) مدافعان ناسیونالیسم مدعی‌اند که شهروندی از دولت - ملت ناشی می‌شود و در متن هم بستگی ملی می‌تواند شکل بگیرد و بنابراین شکاف در درون ملت و تضعیف هم بستگی ملی، خواه ناخواه، شکل‌گیری شهروندی اجتماعی را ناممکن یا دشوارتر می‌سازد.^(۴۹) اما تجربه دموکراسی‌ها و بیکارهای تاکوونی برای دموکراسی تردیدی باقی نمی‌گذارد که شهروندی تنها بر بنیاد حقوق فردی و مخصوصاً حقوق سیاسی افراد می‌تواند معنا پیدا کند.

حقوق فرد یا «حقوق بشر» (اصطلاحی که مخصوصاً با «اعلامیه عمومی حقوق بشر» مجمع عمومی سازمان ملل متحد در ۱۹۴۸ پذیرش عمومی پیدا کرده است) سه جنبه دارد که معمولاً «حقوق مدنی»، «حقوق سیاسی» و «حقوق اجتماعی» نامیده می‌شوند. این سه هم دیگر را تکمیل می‌کنند و منطقاً لازم و ملزوم هم هستند، اما به لحاظ تاریخی در مراحل مختلفی شکل گرفته‌اند و اکنون نیز رابطه آنها یکی از مهم‌ترین موضوعات بیکارهای طبقاتی است. «حقوق مدنی» که قبل از جنبه‌های دیگر شکل گرفته، عمدتاً نظر به «آزادی‌های منفی» است یعنی حقوقی که با «آزادی از...» مشخص می‌شوند و جهت اصلی آنها دفاع از حقوق افراد (مخصوصاً) در مقابل مداخله حکومت است. «حقوق مدنی» با «حکومت قانون» متناظر است، یعنی ضرورتاً ربطی به دموکراسی ندارد. حق حیات، امنیت شخصی، آزادی عقیده و بیان، آزادی از تبعیض‌های نژادی، جنسی و غیره، امروزه از جمله این حقوق محسوب می‌شوند. «حقوق سیاسی» که با انقلاب‌های دموکراتیک شکل گرفته و مخصوصاً با انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه، خصلت جهانی پیدا کرده، شامل حقوقی می‌شود که امکان شرکت در روندهای دموکراتیک شکل‌دهی به نظر و اراده عمومی را به افراد می‌دهند. «حقوق اجتماعی» که اساساً از طریق جنبش سوسیالیستی و جنبش کارگری مطرح و تا حدی پیش برده شده، حقوقی مانند حق کار و حق حمایت در مقابل بیکاری، حق آموزش، حق بهداشت، حق مسکن و غیره را شامل می‌شود. به لحاظ تاریخی، «حقوق اجتماعی» عمدتاً بعد از تثبیت حق رأی عمومی و زیر فشار طبقات پایین جامعه سرمایه‌داری شکل گرفته و حتی در غالب کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری، فقط بعد از جنگ جهانی دوم پذیرفته شده است. این سه جنبه حقوق بشر که - کارل واساک (Karel Vasak) حقوقدان فرانسوی آنها را «سه نسل حقوق بشر» می‌نامد و بیانی از سه شعار انقلاب فرانسه، یعنی «آزادی، برابری، برادری» معرفی می‌کند - عناصری هستند که مجموعاً حق شهروندی برابر را شکل می‌دهند و نادیده گرفتن هر یک از آنها حق شهروندی برابر را بی‌معنا می‌سازد.^(۵۰) متفکران لیبرال، از هابس و لاک گرفته تا در دوتو کویل و بنتام و استیوارت میل، معمولاً همه بر «حقوق مدنی» یا آزادی‌های منفی تأکید می‌کنند و برابری را تا حدود زیادی بی‌معنا می‌دانند. این بی‌اعتنایی به برابری، مخصوصاً با چیرگی نئولیبرالیسم در دهه‌های اخیر، پر رنگ‌تر شده است. مثلاً هایک هر نوع تلاش دولت را برای حمایت از طبقات پایین و ایجاد نظام تأمین اجتماعی برای آزادی‌های فردی زیان‌بار می‌داند.^(۵۱) با توجه به این حقیقت است که مارشال می‌گوید «در قرن بیستم، شهروندی و سرمایه‌داری در جنگ بوده‌اند».^(۵۲) حقیقت این است که شهروندی بر بنیاد برابری سیاسی افراد استوار است و سرمایه‌داری بر نابرابری اقتصادی میان آنها. اما از سوی دیگر، ناسیونالیسم‌ها و نظام‌های پدرسالار نیز به بهانه دفاع از هم‌بستگی میان افراد ملت، «حقوق مدنی» و «حقوق سیاسی» افراد را بی‌معنا می‌سازند.^(۵۳) به این ترتیب، دموکراسی و حق شهروندی برابر مدافع اصلی خود را در چپ می‌یابد. و چپ با دفاع قاطع از هر سه جنبه حقوق فردی است که می‌تواند پیروزی در «نبرد دموکراسی» را تدارک ببیند و توده‌زحمتکش را برای «ملت شدن» (به تعبیر مانیفست کمونیست) آماده سازد.

ج - سازمان‌یابی برای فرصت‌های شهروندی برابر. مقدم شمردن پیوندهای ملی بر پیوندهای دیگر چیزی است که همه جریان‌های ناسیونالیستی به شیوه‌ها و عناوین مختلف بر آن تأکید می‌کنند. چنین تأکیدی نهایتاً جز سرکوب همه اختلافات و تضادهای درون ملت به نام دفاع از وحدت و

هم‌بستگی ملی، معنای دیگری نمی‌تواند داشته باشد. ملت به معنای ناسیونالیستی، اساساً در رویارویی با «دیگران» است که به انسجام و هم‌بستگی ایده‌آل دست می‌یابد. تصادفی نیست که متفکرانی مانند هگل و وبر - که علی‌رغم همه تفاوت‌های فکری، هر دو پیوندهای غیرقابل انکاری با ناسیونالیسم داشته‌اند - مقصد تاریخی و معنای جمعی دولت - ملت‌های مدرن را در سازمان‌دهی نظام سیاسی خود فرمایان آماده به جنگ می‌دیدند.^(۵۴) از این جاست که حق شهروندی - که خود در بطن دولت - ملت شکل می‌گیرد - با اصل ملیت در ستیز می‌افتد. زیرا اولاً هر ملت به طبقات و گروه‌های مختلفی تقسیم می‌شود که منافع‌شان نه تنها با هم یکی نیست، بلکه غالباً در تضاد کامل با هم قرار دارد. فراموش نباید کرد که اکثریت قاطع افراد انسانی نه به وسیله «بیبگانگان» بلکه به وسیله «هم‌وطن»ها و افراد ملت خودشان استغمار، سرکوب و تحقیر می‌شوند. ثانیاً همه افراد ملت از حقوق یکسانی برخوردار نیستند. حتی اگر معیاری کاملاً صوری مانند حق رأی را در نظر بگیریم، در می‌یابیم که بخش‌های مختلف غالب ملت‌ها هم‌زمان به چنین حقیقتی دست نیافته‌اند. مثلاً سیلوایا والبی یادآوری می‌کند که حتی در کشوری مانند ایالات متحده آمریکا بخش‌های مختلف مردم در پنج تاریخ مختلف به حق رأی برابر دست یافته‌اند و میان تاریخ تثبیت حق رأی برای مردان سفیدپوست تا تثبیت حق رأی برای همه مردان و زنان همه رنگ‌ها در این کشور، حدود ۱۲۰ سال فاصله وجود داشته است. او می‌گوید در غالب کشورهای «جهان اول» بین اعطای حق شهروندی سیاسی به مردان و زنان معمولاً چندین دهه فاصله بوده است.^(۵۵) مسلم است که ابعاد این نوع نابرابری‌ها در کشورهای پیرامونی به نحو غیرقابل مقایسه‌ای بیشتر است. حال اگر از نابرابری‌های صرفاً حقوقی فراتر برویم و نابرابری و حشتناک فرصت‌های اجتماعی برای استفاده از حق شهروندی را در نظر بگیریم، در می‌یابیم که در همه جا معمولاً اقلیت‌های کوچکی هستند که به نام «ملت» سخن می‌گویند و به جای «ملت» تصمیم می‌گیرند، ولی برای مشروعیت دادن به مقاصد‌شان و قابل دوام ساختن سیستم‌های سلطه‌گری‌شان، از «ملت» به عنوان پوشش استفاده می‌کنند. پس، برای این که «ملت» به حربه‌ای برای خفه کردن ملت واقعی، یعنی اکثریت مردم یک کشور، تبدیل نشود، کافی نیست به دفاع از حقوق شهروندی برابر برای همه افراد یک ملت برخیزیم، بلکه لازم است همه آنها را که از نابرابری‌های حقوقی و واقعی رنج می‌برند، به بیکار علیه نظام نابرابری‌ها برانگیزانیم. اما بیکار علیه نابرابری‌ها و مخصوصاً نابرابری‌های واقعی، چیزی نیست که با آرایش واحدی پیش برود و در نبرد واحدی به نتیجه برسد. مثلاً اکثریت عظیم زنان ممکن است به آسانی علیه نابرابری‌های نظام مردسالاری که خود از آن رنج می‌برند، بسیج شوند، اما آیا در بیکار علیه نابرابری‌های طبقاتی نیز می‌توانند به همان آسانی به میدان بیایند؟ همچنین تضمینی وجود ندارد که کارگران و زحمتکش بتوانند در همان متن رویارویی با نابرابری‌های طبقاتی، از پیش‌داری‌های جنسیت‌گرایانه‌هایی یابند، یا ضرورت در افتادن از نابرابری علیه این اقلیت ملی یا آن اقلیت مذهبی را دریابند. به همین دلیل، برای بیکار با هر شکلی از نابرابری، بیش از همه، سازمان‌یابی کسانی لازم است که از آن رنج می‌برند. از طریق این سازمان‌یابی‌های متنوع و غالباً تو در تو است که بیکار مؤثر برای دست‌یابی به فرصت‌های شهروندی برابری شکل می‌گیرد. به عبارت دیگر، ملیت مدنی نمی‌تواند در یک «جامعه توده‌ای» (society mass) که مردم را به صورت ناآگاه به منافع خودشان، گله‌وار بسیج می‌کند، با بگیرد. ملت مدنی ملتی یک پارچه نیست، ملتی است با صف‌آرایی‌ها و سنگر بندی‌های درونی طبقاتی، جنسی، سیاسی و غیره، و حساس به اشکال مختلف نابرابری اجتماعی. حقیقت این است که دموکراسی و شهروندی برابر بدون شکستن پیوندهای سنتی، تحمیلی و ناآگاهانه و ساختن پیوندهای داوطلبانه، آگاهانه و فعال، نمی‌تواند پا بگیرد و پایدار بماند.

دوم - رابطه ملت و انترناسیونالیسم - بر خلاف تصور رایج در میان بعضی از جریان‌های چپ، پذیرش محدوده دولت - ملت به عنوان میدان اصلی اقدام سیاسی توده‌ای، نه تنها با انترناسیونالیسم کارگری میانیتی ندارد، بلکه تجربه نشان می‌دهد که هیچ جنبش طبقاتی بدون پایه توده‌ای نیرومند در سطح ملی نمی‌تواند نقش و تأثیر بین‌المللی مهمی داشته باشد. نظریه ناسازگاری این دو را معمولاً خیلی‌ها به مارکس و انگلس نسبت می‌دهند. اما چنین ادعایی بر قرانت یک جانبه‌ای از آثار آنها بنا شده است. فراموش نباید کرد که «مانیفست کمونیست» پیروزی جنبش کارگری را بدون پیروزی آن در سطح ملی ناممکن می‌داند. «مبارزه پرولتاریا علیه بورژوازی، هر چند نه در محتوا، اما به لحاظ شکل، ملی است. پرولتاریای هر کشوری البته باید ابتدا کار را با بورژوازی خودش یک سره کند». «مادام که پرولتاریا باید ابتدا قدرت سیاسی را به کف آورد، خود را به مقام طبقه هادایت کننده ملت ارتقاء دهد و به مثابه یک ملت ابراز وجود کند، هنوز خصلت ملی دارد، اگر چه به هیچ وجه نه به معنای بورژوازی آن». هم چنین باید به یاد داشته باشیم که حتی در شعار انترناسیونالیستی معروف «مانیفست» نیز به این «شکل ملی» جنبش کارگری توجه شده است: «پرولتاریای همه کشورها، متحد شوید!»^(۵۶). و آنها را که این شعار را به صورت «پرولتاریای جهان، متحد شوید!» در آورده‌اند، در واقع به تعریف آشکاری دست زده‌اند. البته مارکس و انگلس معتقد بودند که گسترش جهانی سرمایه‌داری و تکوین بازارهای فراملی، از اهمیت

ملت می‌کاهد و هویت‌ها و تمایزات ملی را بی‌معنا می‌سازد. اما به تجربه می‌دانیم که چنین نشده، بلکه برعکس، تکوین بازارها و ارتباطات جهانی، در حالی که مرزهای ملی را برای سرمایه کم رنگ‌تر کرده، برای نیروی کار عملاً عبور ناپذیرتر ساخته است. و نشانه‌ای از تغییر این گرایش در افق‌های مشهود کنونی دیده نمی‌شود، به چند دلیل:

الف - توسعه ناموزون سرمایه‌داری به تمایزات و نابرابری‌های وسیعی میان کشورها و مناطق مختلف جهان دامن می‌زند و این نه تنها بسیاری از تمایزات ملی را باز تولید می‌کند، بلکه بسیاری از ملت‌ها را به رویارویی و دشمنی با یکدیگر می‌کشاند. در واقع نابرابری‌هایی که سرمایه‌داری ایجاد می‌کند فقط به صورت نابرابری‌های طبقاتی ظاهر نمی‌شوند، بلکه صورت‌های گوناگونی پیدا می‌کنند که نابرابری اقتصادی میان ملت‌های مختلف یکی از مهم‌ترین آنهاست. فراموش نباید کرد که اکنون نابرابری میان کارگران کشورهای فقیر و ثروتمند جهان، بسیار برجسته‌تر از نابرابری میان پردرآمدترین و کم‌درآمدترین کارگران کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری است^(۶۲). بعلاوه، روند کنونی «جهانی شدن» جز تقویت سلطه سیاسی بعضی از دولت - ملت‌ها بر بقیه معنای دیگری ندارد. حتی می‌توان گفت که اکنون «جهانی شدن» بیش از هر چیز به معنای امریکایی شدن نظام بین‌المللی و گسترش قدرت اقتصادی و نظامی امریکاست^(۶۳). و این‌ها نمی‌تواند به بازتولید تمایزات ملی نیانجامد.

ب - حقوق شهروندی در فراسوی مرزهای دولت - ملت‌ها بی‌معنا است و در آینده قابل پیش بینی نیز، به احتمال زیاد، هم‌چنان بی‌معنا خواهد ماند. انتظار شکل‌گیری نوعی «شهروندی جهانی» لاقول در متن روند کنونی «جهانی شدن»، انتظار عبثی است. زیرا امپراتوری‌های سرمایه‌داری برخلاف امپراتوری‌های قدیمی، اقوام مختلف را در درون خود جذب نمی‌کنند. مثلاً دو هزار سال پیش، بخش مهمی از اقوام آفریقای شمالی در امپراتوری رم جذب شدند و عمل‌آرومی شدند، اما آفریقای‌هایی که از قرن هفدهم تا نیمه قرن بیستم زیر سلطه امپراتوری‌های بریتانیا یا فرانسه در آمدند، نتوانستند بریتانیایی یا فرانسوی بشوند. در اشاره به این خصلت امپراتوری‌های سرمایه‌داری است که مایکل مان اصطلاح «امپریالیسم طرد کننده» (ostracizing imperialism) را به کار می‌برد^(۶۴). فراموش نباید کرد که اکنون یکی از مشغله‌های مهم دولت‌های مرکزی سرمایه‌داری، کنترل مهاجرت از کشورهای پیرامونی است. به عبارت دیگر، حقوق شهروندی به آسانی نمی‌تواند از محدوده سیاسی دولت - ملت‌ها فراتر برود.

ج - زبان معیار، درست به همان دلیلی که در محدوده دولت - ملت‌ها نقش حیاتی پیدا می‌کند، در فراسوی مرزهای ملی به عایقی جدی تبدیل می‌شود که عبور از آن برای اکثریت قاطع مردم، اگر ناممکن نباشد، بسیار دشوار است. بسیاری از مهارت‌های جدید، به دلیل این که خصلت معنایی (سمانتیک) پیدا کرده‌اند و به زبان وابسته‌اند، در فراسوی محدوده زبانی معین، بی‌معنا می‌شوند. بنابراین، نیروی کار بیش از سرمایه به محدوده ملی وابسته است و توده‌های زحمتکش و محروم بیش از نجبگان و ثروتمندان به فضای ارتباطی ملی نیاز دارند.

با توجه به این دلایل، می‌توان دید که اولاً «جهانی شدن» به معنای از بین رفتن ملت و کم رنگ شدن هویت‌ها و تمایزات ملی نیست، بلکه در سطوحی معین حتی می‌تواند به تقویت اینها منتهی شود. ثانیاً اثرات «جهانی شدن» روی همه ملت‌ها یکسان نیست و در کشورهای «شمال» و «جنوب»، آهنگ و دامنه آن به نحو غیر قابل مقایسه‌ای متفاوت است. به قول مایکل مان، «جهانی شدن» اقتصادی، بیشتر به معنای «شمالی شدن» است^(۶۵). ثالثاً ادغام بعضی دولت - ملت‌ها نه نشانه یک گرایش عمومی و جهانی است و نه به معنای از بین رفتن ملت‌ها. مثلاً در حالی که در اروپا دولت‌های ملی به سوی ادغام پیش می‌روند، در ایالات متحد آمریکا و ژاپن هیچ نشانه‌ای از ادغام با دولت‌های دیگر دیده نمی‌شود. بعلاوه شکل‌گیری خود اتحادیه اروپا نیز به معنای کم رنگ‌تر شدن مرزهای آن با بقیه جهان نیست. در واقع اتحادیه اروپا حداکثر به سوی یک دولت چند ملیتی اروپایی پیش می‌رود. معماری اتحادیه اروپا تلاشی است برای کارآمدتر کردن دولت - ملت در اروپا^(۶۶). رابعاً «جهانی شدن» بیش از هر چیز، فرامی‌شدن بازارهای سرمایه، و مخصوصاً سرمایه مالی است. و نیروی کار هم چنان تخته بند مرزهای ملی است. و حتی مهاجرت در سطح بین‌المللی، هر چند در دهه‌های اخیر افزایش یافته ولی هنوز به سطح پیش از جنگ جهانی اول نرسیده است^(۶۷).

در هر حال، باید به یاد داشته باشیم که نه بورژوازی همیشه مدافع ملت است^(۶۸) و نه پرولتاریا می‌تواند مدافع هر نوع انترناسیونالیسم باشد^(۶۹). انترناسیونالیسم کارگری از بنیاد با انترناسیونالیسم سرمایه متفاوت است و در مقابله با آن می‌تواند معنا پیدا کند. حالا انترناسیونالیسم سرمایه جز در هم شکستن سنگربندی مردم در محدوده دولت - ملت‌ها و تبدیل دولت - ملت‌ها به ابزار برای کنترل مردم توسط سرمایه مالی معنایی ندارد. بنابراین است که انترناسیونالیسم کارگری اکنون بیش از هر چیز با دفاع از حوزه حق شهروندی (که در محدوده دولت - ملت‌هاست) در مقابل فشار نهادهای بین‌المللی سرمایه مالی، معنا پیدا می‌کند. به قول جان بلای فاستر، انترناسیونالیسم راستین بدون ضدیت با امپریالیسم نمی‌تواند وجود داشته باشد^(۷۰).

سوم - برابری ملت و طبقه، مفاهیم ملت و طبقه رقیب هم نیستند، اما در میدان سیاست غالباً در مقابل هم قرار داده می‌شوند، زیرا به پرچم نیروهای سیاسی متضادی تبدیل می‌شوند. توجه به هر دو جنبه این حقیقت از اهمیتی ویژه برخوردار است. استراتژی ملی چپ، قبل از هر چیز، از طریق مقابله با درک ناسیونالیستی از ملت می‌تواند معنا پیدا کند. کنار آمدن با ناسیونالیسم، با هر انگیزه‌ای که باشد، منطق پیکار طبقاتی، یعنی سکویی را که چپ فقط روی آن می‌تواند هویت یابد، متلاشی می‌کند. اما یکی از حیاتی‌ترین لوازم مقابله با ناسیونالیسم این است که موجودیت ملت نادیده گرفته نشود. بی‌اعتنایی به منطق وجودی ملت، ناسیونالیسم را تضعیف نمی‌کند، تقویت می‌کند. ملت مهم‌تر و حیاتی‌تر از آن است که به ناسیونالیست‌ها و گذارش کنیم. در این جاست که باید توجه داشته باشیم که ملت و طبقه در مقابل هم قرار ندارند، بلکه مکمل هم هستند. قبلاً توضیح داده‌ام که محدوده دولت - ملت تنها میدان اصلی اقدام سیاسی توده‌ای است. بنابراین پیکارهای طبقاتی اساساً در محدوده دولت - ملت‌ها می‌تواند جریان داشته باشد. طبقات اجتماعی و بنابراین پیکارهای طبقاتی، در درم تنبیدی همه جانبه با سیستم‌های ایدئولوژیک معنا پیدا می‌کنند. مارکس تأکید داشت که انسان‌ها از طریق صورت‌های حقوقی، سیاسی، مذهبی، زیبایی‌شناختی یا فلسفی، در یک کلام، «صورت‌های ایدئولوژیک» است که به تضادهای اجتماعی آگاهی می‌یابند و برای حل آنها به مبارزه برمی‌خیزند^(۷۱). و «صورت‌های ایدئولوژیک» در متن گره‌خوردگی مناسبات اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و فرهنگی، معنا پیدا می‌کنند، یعنی در پیوند با «صورت‌بندی اجتماعی» (social formation) و نه «صرفاً شیوه تولید»^(۷۲). و «صورت‌بندی‌های اجتماعی» در محدوده دولت - ملت‌ها معنا دارند. به عبارت دیگر، کارگران و زحمت‌کشان اساساً در محدوده ملت است که می‌توانند به اهرم‌های فکری، ارتباطی و سازمانی لازم برای متحد شدن و رویا رو شدن با سرمایه، دست یابند. و در این محدوده است که می‌توانند ریشه‌های خودشان را بشناسند. در تأکید بر این حقیقت بزرگ است که والتر بنیامین می‌گوید: «نه انسان یا انسان‌ها، بلکه خود طبقه مبارز و ستمدیده مغزن معرفت تاریخی است. در اندیشه مارکس، این طبقه در مقام آخرین طبقه به بند کشیده شده، در مقام آن انتقام گیرنده‌ای ظاهر می‌شود که رسالت‌هایی را به نام نسل‌های بی‌شمار پای مال شدگان، به انجام می‌رساند. این باور، که برای مدتی کوتاه در گروه اسپارتا سیست ظهور و خیزشی دوباره یافت، همواره از دید سوسیال دموکرات‌ها امری مردود بوده است. آنها عملاً موفق شدند طی سه دهه، نام بلانکی را از صفحات تاریخ محو سازند، هر چند که این نام همان شعار و آوای مبارز جوانان بود که در فضای تاریخی ۱۹ قرن پیشین طنین افکنده بود. سوسیال دموکراسی صلاح دید نقش منجی نسل‌های آینده را به طبقه کارگر واگذار کند، تا از این طریق رگ و پی عظیم‌ترین نیروی این طبقه بریده شود. تعلیم زیایان این نقش، طبقه کارگر را واداشت تا هم حس نفرت و هم روح ایثار خویش را از یاد ببرد، زیرا آن چه هر دو آنها را تغذیه می‌کند، بیشتر تصویر نیاکان به بند کشیده شده است، تا تصویر نوادگان رها شده از بند»^(۷۳). در اشاره به این حقیقت است که بالاکریشان می‌گوید «ملت با همه زخمی‌های اش بلیط ورود پای مال شدگان زمین به عرصه تاریخ جهانی بوده است^(۷۴). همین امکان آگاهی از علل اسارت و شرایط‌هایی است که طبقه کارگر را از طبقات محروم پیشین متمایز می‌سازد. چنین امکانی بر بستر شکل‌گیری ملت به وجود می‌آید. بنابراین، ملت و طبقه می‌تواند هم دیگر را تکمیل کنند و ملت مدنی اساساً در بستر پیکارهای طبقاتی است که می‌تواند شکل بگیرد.

چند کلمه درباره استراتژی ملی چپ ایران

مسایل مشخص استراتژی ملی چپ در ایران خود نیازمند بحث جداگانه‌ای است که در این جا مجال پرداختن به آن وجود ندارد. بنابراین در این جا فقط به رئوس آنها اشاره می‌کنم. به نظر من، برای شکل‌گیری ملت مدنی در ایران مخصوصاً باید در سطوح زیر به مبارزه و تلاش برخاست.

۱- دفاع از موجودیت ایران و اتحاد داوطلبانه و هم‌بستگی ملیت‌های آن. برای جنبش سوسیالیستی و جنبش کارگری، بود و نبود ایران یکسان نیست. فراتر از این، تلاشی ایران، یا حتی تنش میان ملیت‌های ایران فاجعه‌ای است که بزرگ‌ترین بازنده آن، طبقه کارگر و جنبش سوسیالیستی خواهد بود.

۲- موجودیت ایران و تقویت هم‌بستگی ملیت‌های آن، تنها بر بنیاد اتحاد داوطلبانه ملیت‌های مختلف ایران و برابری کامل حقوق آنها امکان‌پذیر است. معنای اتحاد داوطلبانه این است که همه ملیت‌های ایران باید بتوانند خود درباره سرنوشت‌شان تصمیم بگیرند و از جمله از حق جدایی برخوردار باشند. تأکید بر حق جدایی ملیت‌های ایران، نه طرفداری از جدایی آنهاست و نه صرفاً تأکید بر اصلی انتزاعی برای جلوگیری از کشتارها و فاجعه‌های روز مبادا. پذیرش حق جدایی، قبل از هر چیز، یکی از لوازم حیاتی دموکراسی و آزادی تبلیغات و تشکیلات در یک کشور چند ملیتی است. بدون پذیرش این حق می‌شود هر جریانی را به اتهام جدایی طلبی و خیانت به کشور و همکاری با قدرت‌های

خارجی، کوئید و خفه کرد.

۳- در همهٔ کشورها عموماً و در کشورهای چند ملیتی خصوصاً، دموکراسی نمی‌تواند بدون نوعی عدم تمرکز قدرت سیاسی و توزیع سنجیدهٔ آن در سطوح مختلف اجتماعی، معنایی واقعی داشته باشد. در ایران بدون نوعی سیستم فدرال، قدرت دولت برای اکثریت مردم این کشور غیرقابل کنترل خواهد ماند. البته فدرالیسم به خودی خود نمی‌تواند دموکراسی را تقویت کند و حتی بعضی از اشکال فدرالیسم ممکن است نابرابری‌های موجود میان ملیت‌های ایران را گسترده‌تر سازند و هم‌گرایی و هم‌بستگی آنها را تضعیف کنند. تلاش برای یافتن شکلی از فدرالیسم که بتواند ملیت مدنی و حق شهروندی برابر را در این کشور جا بیندازد و از شکل‌گیری پیش‌دآوری‌های ملی و قومی جلوگیری کند، یکی از مهم‌ترین وظایف طرفداران دموکراسی در این کشور است.

۴- حق آموزش به زبان مادری و حق استفاده از آن در سطوح مختلف زندگی اجتماعی، طبیعی‌ترین حق ملیت‌های این کشور است هر نوع محدودیت تراشی برای این حق، در افتادن با شرایط و لوازم ابتدایی دموکراسی و شهروندی برابر است. تردیدی نیست که رابطهٔ میان زبان‌های مختلف و تنظیم رابطهٔ آنها با زبان واسط در کل کشور، نیاز به طرح‌ها و تلاش‌های سنجیده‌ای دارد تا زمینهٔ مساعدی برای هم‌گرایی و هم‌بستگی و گسترش ارتباطات و پیوندهای میان ملیت‌های ایران فراهم گردد.

۵- دفاع از برابری حقوق ملیت‌های ایران به معنای تقسیم کشور به مناطق ملی در خود بسته نیست و نباید باشد. در هم تنیدگی و آمیزش‌های گستردهٔ کنونی ملیت‌های مختلف ایران شرط حیاتی پیشرفت و شکوفایی همهٔ آنهاست. این آمیزش‌ها و درهم‌تنیدگی‌ها نباید مختل گردد، بلکه هر چه بیشتر باید تشویق شود و شرایط لازم برای گسترش آنها فراهم آید. تنها از این طریق است که حق شهروندی برابر برای همه اقلیت‌های ملی، فرهنگی، مذهبی می‌تواند فراهم گردد.

۶- چند ملیتی بودن ایران نقطهٔ ضعف آن نیست، بلکه در صورت شکل‌گیری ملت مدنی می‌تواند به یکی از بزرگ‌ترین نقطه قوت‌های آن تبدیل شود. شکل‌گیری ملت مدنی می‌تواند مردم ایران را با ملت‌های همسایهٔ آنها در ارتباطی فعال و دموکراتیک و سازنده قرار بدهد و زمینهٔ مساعدی برای تقویت کشورهای مختلف منطقه و تبدیل آن به منطقه صلح و دموکراسی فراهم آورد. تلاش در این جهت از اهمیتی حیاتی برخوردار است.

ویک توضیح اتهایی

در این مقاله تأکید من بر اهمیّت مدنی در تأسیس و تثبیت دموکراسی است، مخصوصاً در کشور چند ملیتی ما. و در توضیح آن ناگزیر، به طور مستقیم و غیر مستقیم، به مسایل چندی اشاره کرده‌ام که غالباً در جنبش سوسیالیستی بحث‌انگیز بوده‌اند و هر یک محتاج تأملی جداگانه‌اند. تردیدی ندارم که بدون بحث دربارهٔ تک تک این مسایل، چه نخواهد توانست به استراتژی سوسیالیستی روشنی دست یابد. یکی از این مسایل، رابطهٔ ملت و انترناسیونالیزم کارگری است. در این مقاله، تأکید من بر اهمیت محدودهٔ دولت – دولت به عنوان میدان اصلی اقدام سیاسی توده‌ای، ممکن است به معنای بی‌اعتنایی به ضرورت حیاتی هم‌بستگی بین‌المللی طبقهٔ کارگر در پیکارهای سوسیالیستی فهمیده شود. برای گریز از این بدفهمی، در همین جا لازم می‌دانم یادآوری کنم که تفکیک مطرح ملی و بین‌المللی اقدام سیاسی – طبقاتی، هر چند در بحث تحلیلی اجتناب‌ناپذیر است، اما به لحاظ عملی می‌تواند گمراه کننده و زیان‌بار باشد. در واقع اکنون ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که نه فقط ضرورت، بلکه هم‌چنین امکان سازمان‌دهی اقدام‌های سیاسی توده‌ای در سطح بین‌المللی، بیش از هر زمان دیگر در تاریخ انسانی، انکارناپذیر شده است. و بدون سازمان‌دهی پیکارهای سیاسی مؤثر در سطح بین‌المللی نه دست‌یابی به سوسیالیسم ممکن خواهد بود و نه حتی دست‌یابی به دموکراسی پایدار.

پانویست‌ها:

۱) در گذشته ناسیونالیزم ایرانی هر صحبتی دربارهٔ «مسأله ملی» یا «ستم ملی» را نشانه‌ای از وطن‌های اتحاد شوروی و حیات کمونیست‌ها قلم‌داد می‌کرد، اما اکنون، بعد از فروپاشی اتحاد شوروی، همه می‌بینند که بحث‌های مربوط به «مسألهٔ ملی» بسیار گسترده‌تر شده‌اند و دیگر در انحصار کمونیست‌ها هم نیستند.

۲) غالب ناسیونالیست‌های ایرانی به جای ایران «چند ملیتی»، ترجیح می‌دهند از «اقوام ایرانی» صحبت کنند. اما پناه گرفتن در پشت این یا آن تعریف فنی، نمی‌تواند به حل مشکلی که خصلت سیاسی غلیظی دارد، کمک بکند. اگر بازی با تعریف‌های فنی کارساز بود، قاعدتاً این همه ناسیونالیزج‌های قومی نمی‌بایست در چهار گوشهٔ جهان سر بلند کنند و گاهی به «پاک‌سازی‌های قومی» بیانجامند.

۳) در سرشماری ۱۳۵۵ جمعیت شهرنشین ایران ۱۵/۸ میلیون نفر بوده که در سرشماری ۱۳۷۵ به ۳۶/۸ میلیون نفر رسیده است. به نقل از «سالنامهٔ آماری کشور . ۱۳۷۵»، تهران، ۱۳۷۶.

۴) در این باره نگاه کنید به کارهای فریدون آدمیت، مخصوصاً به «فکر آزادی و مقدمهٔ نهضت مشروطیت»، تهران، ۱۳۴۰. و نیز به «ایران و مدرنیته» گفتگوهای رامین جهان بگلو، تهران، ۱۳۷۹.

۵) این تأکیدات را می‌توان در آثار همهٔ متفکران ناسیونالیزم ایرانی مشاهده کرد، از میرزافضلعلی آخوندزاده و میرزاآقاخان کرمانی گرفته تا صادق هدایت، و از مبارزان «دورهٔ بیداری» گرفته تا ایدئولوگ‌های رسمی استبداد پهلوی.

۶) در این زمینه مطالعات میسرلاو و هروج دربارهٔ جنبش‌های ملی اروپای شرقی و مرکزی در قرن نوزدهم و نیز بعد از فروپاشی بلوک شوروی، بسیار روشن‌گر است. او می‌گوید در میان مردمی که از آگاهی و آموزش سیاسی و آزادی‌های مدنی محروم هستند، مطالبات مربوط به زبان و فرهنگ به آسانی می‌توانند جای مطالبات روشن و اندیشیدهٔ سیاسی را بگیرند و پیوندهای ملی و قومی می‌توانند مسایل دیگر را تحت الشعاع قرار بدهند. نگاه کنید به:

From National Movement to Fully - Formed Nation:

The Nation _ building Process in Europe, by Mirslav Hroch,

New Left Review, 198, March - April 1993.

M. Hroch: Social Conditions of National Revival in Europe,

(بیان تفصیلی مطالعات تطبیقی هروج) 1985 Cambridge.

۷) مثلاً بعضی از ناسیونالیست‌های ایرانی، هنوز هم مسابقات دو ماراتون را نوعی توهین به ایران و ایرانت می‌دانند، چرا که یادآور شکست سپاه داریوش «شاه شاهان» در اوج قدرت امپراتوری هخامنشی، به دست شهر . دولت‌های شورشی یونانی است و طبعاً سرمستی تاریخی آنها را خراب می‌کند.

۸) هر چند اصل بازدهم قانون اساسی جمهوری اسلامی، آموزش زبان مادری ملیت‌های مختلف را در کنار زبان فارسی مُجاز می‌داند، ولی این از آن نکاتی است که در فضای دورهٔ انقلاب به روحانیت تحمیل شده و بنابراین محکوم است که همیشه روی کاغذ بماند.

۹) بسیاری از مارکسیست‌ها و نیز مخالفان مارکسیسم، روی این نکته انگشت گذاشته‌اند. برای دو نمونهٔ قابل تأمل از نقد مارکسیست‌ها در این زمینه نگاه کنید به:

Tom narin: Modern Janus, New Left Review, No.96, November- December 1975.

David Harvey: The Geography of Class Power, in Socialist Register 1998.

۱۰) البته هر چه را که احزاب و جریان‌های مختلف سوسیال دموکرات و کمونیست در زمینهٔ مسایل ملی انجام داده‌اند، نمی‌توان محصول نظریهٔ مارکسیستی تلقی کرد، به این دلیل ساده که هر جریان سیاسی علاوه بر نظریه‌ای که رسماً آن را راهنمای خود اعلام می‌کند، از انگیزه‌های متعدد . و گاهی بسیار نیرومندتر از نظریهٔ رسمی، تأثیر می‌پذیرد. اما هر حرف‌ای در نظریهٔ رسمی معمولاً توجه سیاست‌های کاملاً معکوس با تأکیدات نظریهٔ رسمی را آسان‌تر می‌سازد. بنابراین، گرچه شرکت غالب احزاب سوسیال دموکرات در نخستین آدم‌خواری بزرگ تمام اروپایی در ۱۹۱۴ یا حمایت آنها و نیز بعضی از احزاب کمونیست از سیاست‌های استعماری و جهان‌خوارانهٔ دولت‌های‌شان، نقض صریح همهٔ آن تأکیداتی بود که انترناسیونالیزم کارگری مارکسیستی بیان می‌کرد، ولی ضعف نظریهٔ مارکسیستی در مسأله ملی در توجه این سیاست‌ها بی‌تأثیر نبود. در هر حال فراموش نباید کرد که کسی کمتر از انگلس نبود که به نام دفاع از دموکراسی و انقلاب کارگری اروپا در مقابل تهدیدات تزارسم روسیه و امپراتوری اتریش، به نظریهٔ «خلق‌های غیر تاریخی» هگلئید و ملت‌های اسلاو تبار اروپای شرقی و مرکزی را اقوامی ناشایست برای داشتن حیات ملی مستقل معرفی کرد؛ یا دستگیری عبدالقادر، یکی از معروف‌ترین رهبران مقاومت الجزایری‌ها در مقابل استعمارگران فرانسوی را «واقعیتی مهم و فرخنده برای پیشرفت تمدن» نامید. برای این دو مورد، به ترتیب نگاه کنید به:

Roman Rosdolsky: Engels and the "Nonhistoric" Peoples, Critique Books, 1986.

(یک نقد مارکسیستی بسیار ارزشمند دربارهٔ تئوری «خلق‌های غیر تاریخی»)

Ian Cummins: Marx, Engles and National Movements, London, 1980, P.54.

یا فراموش نباید کنیم که انترناسیونالیست شجاعی مانند روزا لوکزامبورگ به دلیل درک نادرست از مسألهٔ ملی، تا آنجا پیش رفت که نه تنها با جنبش ملی لهستانی‌ها علیه تزارسم روسیه مخالفت کرد، بلکه همهٔ جنبش‌های استقلال‌طلبانهٔ ملت‌های کوچکی که به لحاظ توسعهٔ اقتصادی، فرهنگی و سیاسی عقب‌تر از ملت مسلط هستند، را «ارتجاعی» نامید. نگاه کنید به:

M.Lowy: Marxists and The National Question, New left Review, 96, 1976.

و بالاخره بیاد می‌آوریم که حتی مواضع درخشان لنین دربارهٔ حق تعیین سرنوشت ملی نتوانست ابهام‌های نظریهٔ مارکسیستی در این زمینه را از بین ببرد . زیرا خود لنین نیز این حق را تابعی از منافع انقلاب کارگری قرار می‌داد و بنابراین، برای راه سؤاستفاده‌های بعدی گشوده ماند و حزب کمونیست اتحاد شوروی و سایر حزب . دولت‌های «کمونیستی» به نام انترناسیونالیزم پرولتری، سیاست‌های ناسیونالیستی عربان و غالباً سرکوب‌گرا‌نگای را سازمان دادند. در این باره مثلاً نگاه کنید به:

E.H. Carr: The Bolshevik Revolution, Vol. 1, P.364-79, London, 1998.

H. Carrere d'Encausse and S.Schram, Marxism in Asia, London, 1969.

۱۱) غالب جریان‌های لیبرالی نه تنها نظریهٔ قابل اعتنایی دربارهٔ مسأله ملی نداشته‌اند، بلکه به اقتضای منافع طبقه حاکم و مصالح دولت مربوطشان، معمولاً به توجیه بی‌حقی‌ها و نابرابری‌ها و جنایاتی پرداخته‌اند که در زمینهٔ ملی صورت گرفته است. در هر حال فراموش نباید کرد که لیبرالیسم، گرچه هیچ وقت قابل تبدیل به مکتب فکری واحدی نبوده است، ولی حداقل در ۲۰۰ سال گذشته، ایدئولوژی ارگانیک بورژوازی بوده و تبیین و توجیه منافع و مصالح آن بزرگترین وظیفهٔ خود می‌دانسته است. بنابراین، غالب جریان‌های لیبرالیسم با پرداختن به تحلیلی جدی از «ملت» را دست و پاگیری می‌دانست‌اند و به لحاظ تئوریک آن را نادیده می‌گرفت‌اند، یا نوعی تقدس‌زدایی از «ملت» خودی تلقی می‌کرده‌اند و ترجیح می‌داد‌اند تا حد امکان آن را در فضایی مه‌آلود و اسطوره‌ای نگه‌دارند. مثلاً تصادفی نبوده است که پرنفوذترین چهره‌های جامعه‌شناسی لیبرالی، از امیل دورکهایم و ماکس وبر گرفته تا گورگ زیمل و پارتو و موسکا و دیگران، دربارهٔ «ملت» عملاً چیزی نگفت‌ه‌اند (نگاه کنید به: 1985, P.85. Paul James: Nation Foratation, London, 1996).

به طور کلی، غالب متفکران لیبرال قرن هژدهم، جامعهٔ مدنی لیبرال را فارغ از تعلّقات ملی در کانون توجشان قرار می‌داد‌اند؛ در قرن نوزدهم بر ضرورت و اهمیت ملت و همبستگی ملی تأکید داشته‌اند، و در قرن بیستم و مخصوصاً

بعد از جنگ جهانی دوم، دوباره اهمیت هویت ملی را نفی کردند. (نگاه کنید به: Berlin, London, 1995, P.99). (نگاه کنید به: John Gray: Isaiah این تغییر در گرایش عمومی نشان می‌دهد که اندیشه لیبرالی در دورهٔ تکون امپراتوری‌های سرمایه‌داری، «ملت» را دست و پاگیر می‌یافته، در دورهٔ تحکیم ملت، دولت‌های، بورژوازی آن را مهم و ضروری می‌دیده و در دورهٔ تثبیت جهانی شدن سرمایه‌داری، آن را (به قول متفکران لیبرال «نئولتریشی» مانند پوپرو هایلک) «پدیدای قبیلگی» می‌دانسته است.

۱۲) در واقع مارکسیست‌ها، مخصوصاً بعد از انقلاب اکتبر و گسترش نفوذ نظرات لنین در مقیاس جهانی، در سازمان‌دهی جنبش‌های رهایی ملی در مستعمرات و شبه مستعمرات، نقش بسیار مهمی داشته‌اند. و نقش جنبش‌های ملی نیز (همراه با جنبش‌های دهقانی) در گستراندن نفوذ مارکسیسم به کشورهای پیرامونی تعیین کننده بوده است. با اشاره به این حقیقت است که ارنست گلنر، یکی از برجسته‌ترین نظریه پردازان مسأله ملی دهه‌های اخیر و یکی از مخالفان سرسخت مارکسیسم، با طنزی گزنده می‌نویسد: «پیام بیدارکننده، خطاب به طبقات بود ولی به خاطر یک اشتباه پستی وحشتناک به آدرس ملت‌ها داده شد.»

(نگاه کنید به: E. Geilner: Nation and Nationalism, London, 1983, P.129)

۱۳) تعریفی از مازاریک که پری اندرسن آن را «روشن ترین و ساده‌ترین تعریف ناسیونالیسم» می‌نامد.

P.Anderson: Internationalism: A. Breviary, New Left Review, 14, March/April 2002.

۱۴) نگاه کنید به مقالهٔ یاد شده در زیرنویس ۶.

۱۵) در این باره نگاه کنید به مقالهٔ تام نیرن، یاد شده در زیرنویس ۹.

۱۶) در این باره نگاه کنید به منبع یاد شده در شمارهٔ ۱۵ و نیز به:

John H.Ehrenreich: Socialism, Nationalism and Capitalist Development,

Review of Radical Political Economics, 15, 1, 1983.

۱۷) دربارهٔ لزوم بررسی ملت به مثابه «نماد» (Symbol) و دام چالهایی که در بررسی ملت باید از آنها اجتناب شود، نگاه کنید به:

K. Verdery: Whither 'Nation' and 'Nationalism'?

in Mapping the Nation, Ed. by G. Balakrishnan, London, 1996.

۱۸) B. Anderson: Imagined Communities, London, 1991, P.6-7.

۱۹) بیان روشن این اصل را مثلاً می‌شود در «اعلامیهٔ حقوق بشر و شهروند» انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه دید که «منشاء تمام حاکمیت اساساً در ملت قرار دارد»، سی سی (E.J. Sieyes) یکی از نظریه‌پردازان انقلاب و نویسندهٔ جزوهٔ معروف «طبقهٔ سوم چیست؟» تأکید می‌کرد که ملت بالاتر از اقتدار و قانون خودش هیچ چیزی را نمی‌پذیرد و بالاتر از منافع خودش چیزی نمی‌شناسد. به نقل از

E.J. Hobsbawm: The Age of Revolution, London, 1962, P.81.

۲۰) مثلاً دولت‌های حاشیهٔ خلیج فارس که هنوز هم رسماً قلمرو خاندان‌های حاکم تلقی می‌شوند و بعضی حتی نام رسمی‌شان را نیز از خاندان حاکم می‌گیرند، استثناهایی برقاعده هستند و ادامهٔ موجودیت آنها با درآمدهای نفتی و وابستگی‌شان به امپریالیسم امکان‌پذیر می‌گردد. یا حتی جمهوری اسلامی که بنا به نظریهٔ رسمی حکومت، حاکمیت و قانون‌گذاری را مختص خدا و انحصاراً از طریق فقها قابل اعمال می‌داند، تاگزیر است، به صورتی متناقض، مشروعیت خود را ناشی از انتخاب و ارادهٔ ملت ایران قلمداد کند (نگاه کنید مثلاً به اصل‌های ۱، ۶ و ۵۶ قانون اساسی آن). ۲۱) رابطی که مارکس آن را کلید فهم «درونی‌ترین راز و بنیاد نهفتهٔ تمامی ساختار اجتماعی و همراه با آن، شکل سیاسی رابطهٔ حاکمیت و وابستگی، و در یک کلام، شکل ویژهٔ متناسب دولت» می‌نامد.

(ترجمهٔ انگلیسی): K. Marx: Capital, Vol. 3, P.791, Moscow, 1977.

۲۲) توجه و تأکید بر ضرورت و نقش آموزش عمومی در تربیت نیروی کار و بنابراین، اهمیت توده‌ای پیدا کردن زبان ملی استاندارد شده، بیش از همه به ارنست گلنر تعلق دارد. نگاه کنید به: Nationalism, London, 1988, P.35-38.

E. Geilner: Nation and

۲۳) نگاه کنید به منبع یاد شده در زیرنویس ۱۸، ص ۳۵. بندیکت اندرسن، نقش «سرمایه‌داری چاپ» را در تلاشی

جوامع سنتی و تکون ملت، با شواهدی متقاعدکننده، مورد تأکید قرار می‌دهد.

۲۴) بندیکت اندرسن نقش رادیو را در تکون بعضی جنبش‌های ملی، مخصوصاً در بیداری کارگران و دهقانان بی‌سواد، بسیار مهم می‌داند. و اریک هاسیامو یادآوری می‌کند که زبان‌های ملی معیار، پیش از ظهور چاپ، با سواد توده‌ای و بنابراین تحصیلات توده‌ای، نمی‌توانستند شکل بگیرند. او می‌گوید حتی زبان ایتالیایی به عنوان یک زبان گفتگوی عمومی توانا به بیان نیازهای وسیع یک زبان قرن بیستمی، تحت تأثیر برنامه‌های تلویزیونی ملی شکل گرفته است. به ترتیب نگاه کنید به: کتاب یاد شدهٔ اندرسن، ص ۵۴؛ و

E. Hobsbawm: Nation and Nationalism, London, 1990, P.10.

۲۵) مثلاً ایالات متحده آمریکا با بریتانیا یا فرانسه (که ملیت مدنی هستند) در ۲۰۰ یا ۱۳۰ سال گذشته در جنگ‌های بیشتری شرکت کرده‌اند تا آلمان (که ملیت قومی است) و نژادپرستی آلمانی علیه یهودیان هر چند به فاجعهٔ هولناک دورهٔ نازیسم انجامید، ولی در مقایسه با نژادپرستی آمریکایی علیه سیاهان آن کشور، عمری کوتاه داشته است.

۲۶) در این باره نگاه کنید به:

Antony Giddens: The Nation - State and Violence, London, 1985, P.222-244.

۲۷) به نقل از "The future of the state" بررسی ویژه در شمارهٔ ۲۰ سپتامبر ۱۹۹۷ هفته نامه اکونومیست لندن.

۲۸) مثلاً لویی شانزدهم پادشاه فرانسه در آستانه انقلاب کبیر، داماد خاندان سلطنتی اتریش بود. یا جرج اول جد اعلای همین ملکهٔ کنونی انگلیس، امیر هانور آلمان بود که در سال ۱۷۱۴ پادشاهی انگلیس را از آخرین فرد دودمان استوارت‌ها به ارث برد و اخلاف او تا ۱۸۳۷ به طور هم‌زمان هم حکومت انگلیس را داشتند و هم هانور را. و اولین پادشاهان این خاندان اصلاً نمی‌توانستند انگلیسی حرف بزنند. بندیکت اندرسن یادآوری می‌کند که از اوایل قرن یازدهم به این سو، هیچ یک از دودمان‌های پادشاهی انگلیس، انگلیسی تبار نبوده است. نگاه کنید به منبع یاد شده در زیرنویس ۱۸، ص ۸۳.

۲۹) به همین دلیل، در جغرافیای سیاسی، معمولاً میان «مرز»های (borders) دولت، ملتها و «سرحد»های (frontiers) پادشاهی‌ها و متصرفات، فرق می‌گذارند. نگاه کنید به منبع یاد شده در زیرنویس ۲۶، ص ۴۹-۵۰.

۳۰) توجه به این نکته در نوشتهٔ بندیکت اندرسن برجستگی ویژه‌ای دارد. گویا بالاکریشنان به درستی یادآوری

می‌کند که اندرسن، برخلاف نظریهٔ ماکس وبر دربارهٔ «افسون‌زدایی» مدرنیته، می‌کوشد نشان بدهد که در ملت روند واژگون‌های هم در کار است و میان ملت و مذهب قرابت‌هایی وجود دارد. در این باره نگاه کنید به ص ۹-۱۰ کتاب

آندرسن (نقل شده در زیرنویس ۱۸) و

G. Balakrishnan: The National Imagination, in Mapping The Nation, P. 205.

۳۱) همان جا، ص ۱۹۹. بالاکریشنان به سخنان رژی‌دیره استناد می‌کند که پیروزی‌های چاپ تاکنون در ارتباط با ملت امکان‌پذیر شده است و در آینده نیز توانایی چاپ به طراحی مجدد یک سیاست ملی بستگی دارد. اما حقیقت این است که نظر دیره (مخصوصاً در مصاحبه‌ای که بالاکریشنان به آن اشاره می‌کند) دربارهٔ ملت، بسیار آشفته و غیرقابل دفاع است. مراجعه به متن کامل مصاحبهٔ وی این را روشن‌تر می‌سازد. نگاه کنید به:

Marxism and The National Question: Interview with Regis Debray, New Left Review,

No. 105 (Sep - Oct 1977).

۳۲) نگاه کنید به: Jürgen Habermas, Citizenship and National Identity,

in The Condition of Citizenship, ed. B.B. Steenbergen, London, 1994, P.29.

۳۳) K. Faulks: Citizenship, London 2000, P.38.

البته دربارهٔ شمار زبان‌ها و گروه‌های قومی، ارزیابی‌ها بسیار متفاوت است. مثلاً ارنست گلنر زبان‌های موجود در جهان را حدود ۸۰۰۰ می‌داند و می‌گوید اگر لهجه‌ها را هم به حساب بیاوریم، رقم بالاتری خواهیم داشت (نگاه کنید به منبع یاد شده در زیرنویس ۲۲، ص ۴۴).

E. Hobsbawm and T. Ranger (eds): The Invention of Tradition, 1983, P.1.

۳۵) L. Greenfield and D. Chiro: Notionalism and Agression,

Theory and Society, No. 23-1, Feb. 1994, P.83.

البته همگونی قومی حتی در مورد ملتی مانند فرانسوی‌ها نیز توهمی بیش نیست. در واقع در سال ۱۹۸۸، از هر سه نفر فرانسوی، لاقل یک نفر خارجی تبار بوده است. نگاه کنید به:

E. Balibar and I. Wallerstein: Race, Nation, Class, London, 1991, P. 86.

۳۶) از «فلسفهٔ حق» هگل به نقل از: R. Harrison: Democracy, London, 1995, P.117.

۳۷) منبع یاد شده در زیرنویس ۳۲.

۳۸) A. Smith: Nation and Nationalism in a Global Era, Cambridge, 1995, P.100.

D. Miller: On Nationality, Oxford, 1995, P.72.

۳۹) دربارهٔ سه جنبهٔ حق شهروندی نگاه کنید به:

T.H. Marshall: Citizenship and Social Class, in T.H. Marshall and

T. Bottomore, Citizenship and Social Class, London, 1992, P.1-51.

B.H. Weston: Human Rights, Encyclopaedia Britannica, ed. 2002.

۴۰) D. Heater: Citizenship, London, 1990, P.99-104.

۴۱) نگاه کنید به مقالهٔ یاد شدهٔ مارشال در زیرنویس ۳۹، ص ۲۵.

۴۲) نگاه کنید به منبع یاد شده در زیرنویس ۴۰، ص ۱۲۳-۱۱۴ و نیز مقالهٔ کاترین وردری در منبع یاد شده در زیرنویس ۱۷، ص ۲۳۳.

۴۳) نگاه کنید به منبع یاد شده در زیرنویس ۳۰، ص ۲۰۹.

۴۴) S. Walby: Woman and Nation, in Mapping of the Nation, P. 245-6.

(برای ترجمهٔ فارسی این مقاله، نگاه کنید به شماره ۱۶۹ «راه کارگر»)

۴۵) مانیفست کمونیست، برگردان شهاب برهان، ۱۳۸۰، نشر راه کارگر.

۴۶) نگاه کنید به مقالهٔ دیوید هاروی در منبع یاد شده در زیرنویس ۹، ص ۶۸.

۴۷) F. Jameson: Globalization and Political Strategy, New Left Review, No. 4 (July - Aug. 2000).

۴۸) M. Mann: Globalization and September 11, New Left Review, No 12, (Nov - Dec 2001).

۴۹) همان جا.

۵۰) W. Wallace: Rescue or Retreat? The Nation - State in Western Europe,

in The Question of Europe, ed. by P.Gowan and P. and P. Anderson, P. 21-50, London, 1997.

۵۱) منبع یاد شده در زیرنویس ۴۹.

۵۲) اتین بالیبار، با استناد به کارهای فرنان برودل و والریستین، یادآوری می‌کند که دولت بورژوازی ضرورتاً شکل ملی نداشته است و اشکال متعددی همیشه با هم رقابت داشته‌اند. تأکید او این است که ملت و دولت ملی را نمی‌توان مستقیماً از مناسبات تولید سرمایه‌داری استنتاج کرد. نگاه کنید به منبع یاد شده در زیرنویس ۳۵، ص ۸۹-۹۰. ۵۳) در این باره نگاه کنید به مقالهٔ ارزش‌مند پری اندرسن:

P. Anderson: Internationalism: A Breviary, New Left Review, Mar-Apr 2002.

۵۴) J. B. Foster: Marx and Internationalism, Monthly Review, July-Aug 2000, P.11.

۵۵) نگاه کنید به «مقدمهٔ نقد اقتصادی سیاسی، مارکس، گزیدهٔ آثار مارکس و انگلیس، مسکو، ۱۹۷۷، ج ۱، ص ۵۰۴ (ترجمهٔ انگلیسی).

۵۶) در این باره نگاه کنید به: L. Althusser and E. Balibar: Reading Capital, London, 1971.

۵۷) تزهایی دربارهٔ فلسفهٔ تاریخ، نوشته والتر بنیامین، ترجمه مراد فرهادپور، فصل‌نامهٔ ارغنون شماره ۱۲-۱۱، پائیز و زمستان ۱۳۷۵، تهران، تز شماره ۱۲.

۵۸) نگاه کنید به مقاله یاد شدهٔ او در زیرنویس ۳۰، ص ۲۱۲.

انقلاب مشروطه بسر آغاز تلاش برای ساختن ملت مدنی بود و کوشش برای ایجاد ملت قومی واحد محصول شکست آن. اولی باید براساس حاکمیت مردم شکل می‌گرفت، دومی حکومت فراگیر بر مردم را سازمان می‌داد، اولی هویت خود را از مردم و حقوق طبیعی آنها می‌گرفت، دومی با نبش قبر در گورهای گم شده تاریخ برای خود هویت دست و پا می‌کرد، اولی می‌خواست مردمی محروم را از عقب‌ماندگی